

مطلع خورشید. [فارسی و اردو]

جواہر سنگھ جواہر

نقصان نشان و نشان ایندیوان

دیوان فصاحت نشان و فصاحت نشان ایندیوان شماره فرمای بهارستان امید است



من تصنیف نسی و شمال رنگین طبع نازک خیال شاعر سخنور شعی و او هر سنگ جوهر

و در طبع غنشی نزل کسور و رنگ طبع نسی

بستان آستان اینچول

دوان ضابطه انروزه... مان تارده فرمای آهارستان امید سخی



من تصنیف منشی جمال رنگین طبع نازک خیال شاعر سخنور منشی جواهر سنگو

درد مطیع منشی نوال کشور رونق طبع بیت

در این کتاب بیان شده است که
 این کتاب را در روز جمعه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری



بسم الله الرحمن الرحيم

همان مطلع خورشید روشن کن بیان
 فرخنده شعله آواز بلبل ده فغان
 بانوار صفائی پاوه سکن کمانم
 بجام نعلین شگفت عسل گردان بانم
 وصف آن گل رخ شبنم گرد و ستانم
 تو گویی ساخت از قند مکرر پرو بانم
 پرو نکت سلیمان است جسم ناتوانم

ای جوان بان شمع افروزان بانم
 بده حسن گلو سوزی رنگ گل بانم
 گل متاب کن در جلوه لبه ات نشانم
 بر آوازشانم از شیرین کلامان جانم
 شود در گوش ما بل پرده همچون گل بانم
 چنان شیرین شد از کز او صیف و نعلانم
 ضعیفم بس که چون بود در ذوق پر پرو بانم

این کتاب را در روز جمعه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در این کتاب بیان شده است که
 این کتاب را در روز جمعه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه در ماه
 شعبان در شهر کاشان
 در روز هجدهم ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری

کتاب الفیاض فی الطب

تالیف ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی

تصحیح ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی

کرمک شتاب سازد شمع تو پرده را
تا که می بنمیزد گوشت بوسه من در روانه را
عشق از بین تو ان کرده من یوانه را
در نظر من گزینارم گروش پمانه را
شمع روشن میکند حال من دیوانه را

کرمک شتاب سازد شمع تو پرده را
تا که می بنمیزد گوشت بوسه من در روانه را
عشق از بین تو ان کرده من یوانه را
در نظر من گزینارم گروش پمانه را
شمع روشن میکند حال من دیوانه را

ده کامل بنمای پناه نور عارض
لب میگرد در حسرت درد نام خون
آه در هنگام طفلی بر گردیدم
دیده ام تاگردش چشمه مست کرا
رنگ زرد و خاشاک ز کرا ن بجز در گدا

کاشکی میگستی ای جوهر من هم لب لب
انکه بر لب می نمودم لب پمانه را

خارجی منتاب شمع نیست این گلخانه را
دیده ام پیش تو سوزان شمع همه پروانه را
نیز صبح زین گوشت است این دیوانه را
کاش افتاد می گذر روی من آن جانانه را
ورد با کیستی شکست نسبت شان را
تا قدم بر قدم افتاد او جانانه را

خارجی منتاب شمع نیست این گلخانه را
دیده ام پیش تو سوزان شمع همه پروانه را
نیز صبح زین گوشت است این دیوانه را
کاش افتاد می گذر روی من آن جانانه را
ورد با کیستی شکست نسبت شان را
تا قدم بر قدم افتاد او جانانه را

تا منور ساختی از دمی ز غم جانانه را
عاشق و معشوق عالمه شد ای دل
در بهاران بسکه طغیان میکند ز خویش خون
سینه ام از دل تپیدن چاک شد در غرقش
شانگیری میکند زلف تو بر صد دل
چادر منتاب شد بر ترتم هر جا در هست

با کجا نزان را بقول صائب ای جوهر چه شرم
پیش مردم شمع در بر میکند روانه را

خمنچه سان شکفت در اندم با غبار
نخل با بر کرده سر در شوق از یوانه را

خمنچه سان شکفت در اندم با غبار
نخل با بر کرده سر در شوق از یوانه را

تا بدر شست آن گلچین ز غبار
تا کنی کاهی گذار جانب گلزار کا

کرمک شتاب سازد شمع تو پرده را
تا که می بنمیزد گوشت بوسه من در روانه را
عشق از بین تو ان کرده من یوانه را
در نظر من گزینارم گروش پمانه را
شمع روشن میکند حال من دیوانه را

کتاب الفیاض فی الطب
تالیف ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی
تصحیح ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی

کتاب الفیاض فی الطب
تالیف ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی
تصحیح ابوالفتح محمد بن ابی سعید خراسانی

باید بینان این کلمات را در میان ما
 العیاش ای طایبان کلمات این ما
 رخصه اندازدی تا چند در این کلمات
 همه طلب آینه میرت چو شادانم بوده
 کوهی کیست پایاب این کلمات
 است گلزار جان یک گلزار است
 بهشت درون فیک گلزار است
 عشق تلال است ای کوهستان
 جان یک کوهستان ای کوهستان
 این کوهستان ای کوهستان
 کوهستان ای کوهستان

مطلب عنوان مبارک و آن است
 بکنند از سخت جانی غنچه جلا در
 مردم از تکلیف بیامش کن فصل
 کر بلند آنگاه سازم ناله و فریاد
 نیست چون می سرود در دل این
 برده از حد بین می سنگدل بیجا

گروه است آن غیرت حکمان است
 ما رخت عاشق زیندین چون کی
 جوش ز چند آنکه خونم چون قند
 پروه های سبز کرد پروه های گوش
 اینقدر با ناله و افغان چرا این
 بی محابا شیشه دل شکستین

بسر نم کند دست چو مهر است در حق اهل
 گشت از رخ نگاه ما نایم آن جلا در

شایع کوه نشین ز آتشک لاله کوه
 گردید می بنید و خنایرتی بهرگان ما
 اشک ترکان در غم تو گوئی چو گمان
 میچکد خون گداز برق ز شریان
 خواب را شد چو بفتح پاسبان گمان
 می بود روشن کلونج انداز برستان

سیکته بر رخ بهاری چشم خون فشان
 خون فشانند بس بار چنجه جانان
 غیر ازین ای محبت چینیست شغلی
 ز آتش سوزان عشق زین برین
 در شب جبر تو ممکن نیست تا دخی کند
 سنگار از آتشکسی عشق آکنند

با ختم خرم به روزن قاسمان قلم جان
 ز بر سر دوازده چوین خشت کعبه دیوان

در خوابی ز عهد مشهور ایوان ما
 ز جوار قضیه جوی ناکرون

بر خرابی ناز و در کلبه ویران ما

باید بینان این کلمات را در میان ما
 العیاش ای طایبان کلمات این ما
 رخصه اندازدی تا چند در این کلمات
 همه طلب آینه میرت چو شادانم بوده
 کوهی کیست پایاب این کلمات
 است گلزار جان یک گلزار است
 بهشت درون فیک گلزار است
 عشق تلال است ای کوهستان
 جان یک کوهستان ای کوهستان
 این کوهستان ای کوهستان
 کوهستان ای کوهستان

موضوع سبک کردن نرم قضیه این اصطلاحات ۱۲

آسیا کے آب و ہوا اور علاقہ ہندی ہونے کو گونیدہ

بہت زیادہ گرمی ہوتی ہے اور سردی نہیں ہوتی
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے

آسانیش کوئی تو کجا اہل وطن را شہر مندہ کند روی تو گلہای چمن را خون میکند از رشک و گر رشک خمن را سوزم بھعان خیمہ افلاک کمن را از رشک عقیق لب تو کان یمن را سوزد بہ شمال پر پروانہ کفن را گر بہنہ سازی بہ شب تار بدن را بر عرش نشاندہ منت از عرش سنجر را	نسبت بسیر کو چو کو صحن چمن را علت بہ لب عنچہ زرد مر خوشی گر باد برد بوی سوزن تو در چمن را در کلبہ ام آن ماہ نیاید اگر شب خوناب جگر منزندش جوش و دادم سوز غمت امی شمع گر این است از عرق از سایہ تو پر تو مہ در خطہ آید یاران سخن خویش نشاندند بگری
---	--

جو ہر شدہ ام کشتہ شمشیر لقاقل
یاد من مخزون بدہ آن عہد شکن را

جوشان نگر بہ چشمہ غور شیداب را شہر مندہ ساز صبح باغ نقاب را تا رشعاع کردہ بند نقاب را تا رنگ بشکند ز حجاب نقاب را دیگر بخوام از تو شراب و کباب را خاصیت نگاہ تو نبود شراب را روز شمار با تو کنم این حساب را	الی است از عرق رخ چون آفتاب را بر کش چو آفتاب بیاہم آن محاب را تا پودہ بستہ رخ چون آفتاب را ایہ سیکے ز چہرہ بر افکن نقاب را لب بر لبم گذار و بدہ بسہ جانم را تا دیدہ لبوسے من از خویش زلفم را صد بار وعدہ کردی و یک بار نامدی را
---	--

بہت زیادہ گرمی ہوتی ہے اور سردی نہیں ہوتی
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے

جو ہر از نام علی فرستہ کاوی
جو ہر از نام علی فرستہ کاوی
جو ہر از نام علی فرستہ کاوی
جو ہر از نام علی فرستہ کاوی

بہت زیادہ گرمی ہوتی ہے اور سردی نہیں ہوتی
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے
یہاں پر سردی نہیں ہوتی اور گرمی بہت زیادہ ہوتی ہے

*مهرت چو شیرین از شیرین تر است
 دل را چون ناله ای در حلقه ای
 که بر کوهی است از کوهی است
 که در کوهی است از کوهی است
 که در کوهی است از کوهی است*

گر به تیغ کشد خویشم جوهر
 نازد ز خرم نظار مرا

بغیر این نگریدی مگر حواله ما
 خدا کند که بسوزی ز آه و ناله ما
 شرب خون جگر نخت دل ناله ما
 که گشته سجده گوی تبان حواله ما
 که از وصال بری پنج دیر ساله ما

قدت منور در وی تو هست لاله ما
 فلک بدایع تبان سوختی دل ما
 ترا گل و شرب ستم دیدگان چه میسری
 طوفان کعبه بز باد از زانی
 گذشت دست چرخ از حد کنون وقت

نصیب شایه عشقم جو چه شد ای جوهر
 لباب است ز خون جگر پیاله ما

که بر خار راه او سوخته شد احرما
 سر حوی ز خون نیست مٹی پیکر ما
 زاله سان تا نگه از ذرفت پیکر ما
 سوخت از آتش چرخان تو منفر ما
 گرم نظاره شود گریست می پیکر ما
 بسکه آتش بی عشق تو ز دای لب ما
 گر چنین جویش ز ندیل رخسار ما
 برده اندخ فلک گریست می پیکر ما

نیست این فعال سیه بر رخ می پیکر ما
 هست سو دای سز لطف تبان سر ما
 نیز در ان کن ای تیغ ز جوهر ما
 همچو شمع که بفا نوس نهان میسوزد
 جمد از آینه جوهر در جهان برق ز ابر ما
 برگ اندرین ماسوخته چون ز شمع
 چه عجب نه شود خسته بر دین بر رخ
 چشمه مهر شود غلام متراج ز شمع

*نشد سسایک ز چشمه ای باکی ما
 نشد سسایک از دردی حسرت باکی ما
 میسر سسایک از کوهی باکی ما
 که در کوهی است از کوهی است
 ای از دست سسایک باکی ما
 که در کوهی است از کوهی است
 قصه قیاس و کوهی است باکی ما
 علامت سسایک باکی ما
 ناله باران سسایک باکی ما
 ز سر بر لب سسایک باکی ما
 ز سر بر لب سسایک باکی ما
 ز سر بر لب سسایک باکی ما
 ز سر بر لب سسایک باکی ما
 ز سر بر لب سسایک باکی ما*

*کام دل از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما
 کوه از زمین ننگ از عافیه ما*

بسمه تعالی

فغان را در بدین عالم مگر از کار نیاید
 سر زاردم بر گزافه آفریند جهان را
 ز غم کشت و خلوت به افشای آید
 زین هفت جنم درین غم منم

بسمه تعالی غم را گشته اکنون چه دنگ است مرا	
بچه جو هر نفعان بی تو بر بس خرم کردم	ناله دزانی دل نموده جنگ است مرا
خواهد شد از خلق به بر مهره جهان را از آه و غم چکنم هر دو جهان را به هر که نگاه تو بر آقا در آقا دو مرد همه دور در ماتم ما اشک نشاندی در ماتم من داد ترا غم تسلی از دود بگر خانه دل بی تو پر آمد گرمش ز شد شک چنین گرم بخت چون موج بندش که ز سر نیز رود سیل	از طاق بلند پر دست او نکت گمان را تیر دو کمانم که گذارد دو کمان را دنگت داد نشان تیر و نشان را شد نفس گردانده اشکست دگران را حسرت بدل افزود من سوخته جان را از آه جور دزن بکشایم جهان را زود هست که گریه به نام نیم جهان را تیغ سپری کرد بیک دم راه جهان را
جور ز نیم داده سر جوس چو سحر دستور خرد چندان رسم جهان را	سرور از ساز بزرگ خیس بود طبع ز غم را کجا نسکین بندید خاطر از سوز جهانی الهی کی بود تا در کنارش ننگ زگریم من از درد نخستین بنده آن سرد آزادم
کجا فیض بهاران سپر ساز تو غل ماتم را پس از مردن کجا خواران بخوابانند غم را بدان بر بلیکمی بستم با هم حرف در غم را مگر از طوق نقری حلقه کردند گوشم را	

تمام با سنا از آنکس همی لایب جلال
 بزمین و زمین عظام لطیف جان
 بیستم و یکم که زبان آورد جان را
 بخت از دست افروختن افروختن را
 دگر و گشت آرزوی فکری و متنوع را
 که در عید زنده بود و اندر باران
 خان کا فاند لم ارجح حلقه دست
 کجا با سنا از آنکس همی لایب جلال
 بزمین و زمین عظام لطیف جان
 بیستم و یکم که زبان آورد جان را
 بخت از دست افروختن افروختن را
 دگر و گشت آرزوی فکری و متنوع را
 که در عید زنده بود و اندر باران
 خان کا فاند لم ارجح حلقه دست
 کجا با سنا از آنکس همی لایب جلال
 بزمین و زمین عظام لطیف جان
 بیستم و یکم که زبان آورد جان را
 بخت از دست افروختن افروختن را
 دگر و گشت آرزوی فکری و متنوع را
 که در عید زنده بود و اندر باران
 خان کا فاند لم ارجح حلقه دست

کجا با سنا از آنکس همی لایب جلال
 بزمین و زمین عظام لطیف جان
 بیستم و یکم که زبان آورد جان را
 بخت از دست افروختن افروختن را
 دگر و گشت آرزوی فکری و متنوع را
 که در عید زنده بود و اندر باران
 خان کا فاند لم ارجح حلقه دست

بسمه تعالی

فغان را در بدین عالم مگر از کار نیاید
 سر زاردم بر گزافه آفریند جهان را
 ز غم کشت و خلوت به افشای آید
 زین هفت جنم درین غم منم

این کتب در دسترس است
 در کتابخانه عمومی
 وزارت بهداشت و درمان
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران

خوب است نوری دردی است که گذار ما عاشقیم و سوز در دست کار ما هنگامه گرم کرد جسم از شرار ما داغ محبت تو بود لاله زار ما چون شمع شاخ شعله بود شاخسار ما باشد نهال طور من و اعنداره آن آتش بلند کرد و طور پاک خست آن هفت می که مستی منصور میدید نام و فانه راه خطا گر همی بریم هر گوشه برق طور و در جلوه در نظر گرد و نیکه سر قندیل بام عرش ما خود شهید حضرت عشقیم و حضرتیم جز عکس آنضمیم نه نماید جمال غلبیم	لیکن بشرط آنکه سیاید بکار ما باشد شرار طور نشان در خیار ما خورشید شعله زو زدل و انداز ما با و خزانست موج نسیم بهار ما باغ خلیل یکبا گل شمع هزار ما باغ خلیل فیض برد از بهار ما موسیقی بیای به بین بدل بهار ما نه جرعه ز شیشه سنگ هزار ما گوید که نسبت رسم و قافه در بار ما گر بر کشند سر نه سنگ هزار ما آبی که سوزند ز دل به قیاس ما بس آه و ناله طبل و علم بر هزار ما آینه گر گنفت ز لوح هزار ما
---	---

این کتب در دسترس است
 در کتابخانه عمومی
 وزارت بهداشت و درمان
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران

این کتب در دسترس است
 در کتابخانه عمومی
 وزارت بهداشت و درمان
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران

جوهر شمع باطن مکران خموش شد سر فلک زو آه دل شعله بار ما	میگردد زو تاب روی آن نیکو آئینه را روغوری تا ز لطف ای گلزار آئینه را
--	---

این کتب در دسترس است
 در کتابخانه عمومی
 وزارت بهداشت و درمان
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران

تا به گمان آنجن غلده میبندد آید بیزم اگر صنم رشک حورما

جو هر عبت نجل شدم از شاعران عصر

بان فن شعر نیست مناسب شعورما

که باشد لیلی عرفان اورا جلوه گاه اینجا
که سوزد خرم من مهر پاک از برق نگاه اینجا
توان نور حقیقت دید در قلب سیاه اینجا
بیک خیره و بستاند مهر سحر چون گاه اینجا
که حجم از نقش پای خویش شناسد گاه اینجا
بجای می رسد بسم الله باشد مد آه اینجا

فرز را به ز عیسان طغنه بر قلب سیاه اینجا
نیارد گرم جبین فلک نه است گرز ابر
فروز شمع اندر خانه تا یک می باشد
در اوج دین بر عشق خوابی ابله ای ابر
براه عشق اگر می آئی اینک پای از سر کن
چو غم عشق آموزی نباله شغل کن اول

خموش این بارگاه حضرت عشق است ای جوهر
که توان فرق کردن از گدا و پادشاه اینجا

میایی برده همچون مهر و مهرم و بام اینجا
صراحی همچو کبک بدلقه در خرام اینجا
وضو کن بر نماز عشق از آب حرام اینجا
که فریاد جلال شرح پیر منع حرام اینجا
چراغ خانه دل بر فروز نور جام اینجا
سید پوش از سید کاران بود پیشکوه اینجا

چه آئی خنجر از چشم بد جان با اینجا
شود چون جلوه گریستانه آناه تمام اینجا
برندان گزینشی ترا بروی دین بشودستی
ندانی حرمت می حلت و حرمت چه میجوای
ملی روشن اگر خوابی چه جسم رو کن بدین
چه آوردی بطرف کعبه تنه خاری ز راه

بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است

تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا
تا آنکه گمان کند بر سر تو زانرا

فی قوسان طفل افکند با جمله تو
درد تو در آن تو کردی دل کند از
بانی به با من ز خود رفتن من شاز باز
علی جو عیانمده ام طوبی راه در از
صن بیان دل آن صوت حسن ازین است
یا نه ای هم حق تا آینه عیب زنا
بوی و نواهی پندیان جان بگل چو می پدید
ره بگل چو می پندیان جان بگل چو می پدید
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است
بهر چه که در این عالم است

تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب
تا که در دنیا با او در طلب

در جهان پرستش از عافه خانه ما
 عقل با سوخته سرگرمی افسانه ما
 مندی دوانه بدست زنی با چاه کران
 نخل بزم شود زین با کاشانه
 چون گریه بر بیدگان نشود وانه
 کاشانه با همه سالان مل پنهان ما

ز فیض خاکساری رتبه دیگر شود پیدا
 صنم بر گریه های من زخم کرد و بار آمد
 بجوش خون بود اینش جو کشتایه فتن
 با از ناله های جانگزا محشر تو انم کرد
 تفصل گرم خون جویشتن گریست کشتانو
 که آب روی آینه ز خاکستر شود پیدا
 علی از گریه بر سیه گوهر شود پیدا
 چهار گامی از بر خون که از دستش پیدا
 که هر دانه دل از غمشید روشن شود پیدا
 شرمانند خار از آهمن خنجر شود پیدا

بودی گر علی آگر ز لطم ما چرا گفته
 صفا بر خیزد از آینه چون جوهر شود پیدا

عکس ماه عارضت از درخت اندر آبها
 درخت از درخت نظر بر که افکنی نگاه
 شمع گل موج و گل ترشته جانی بر توت
 شیخ آبا بر تصویریت سرشار من
 گر کنی ساقی گماهی گرم از سنی در آب
 نیش خم زبان بادار بر جگر چون میخند
 از دل سوزان گریه ای کشم بر روی جگر
 یک نگاه چشم می آلود کردی بر جرم
 شمع با سه موج در قندله گرو آبها
 سوخت اندر دیده از افسون چیت آبها
 نهر شد چون چمن پر گل سبد گرو آبها
 کعبه چون ستانست بر روش خم محرابها
 با ده تنزی بچو شد از خم گرو آبها
 میشد در کعبه برج عفریم محرابها
 موج میگرد و خط چسبانه گرو آبها
 ریخت همچون ساقستان ز هم محرابها

مرد بگریست از بلبیس شیخ دین خلاص
 سرخی آرد فرود در خریه محرابها

در جهان پرستش از عافه خانه ما
 عقل با سوخته سرگرمی افسانه ما
 مندی دوانه بدست زنی با چاه کران
 نخل بزم شود زین با کاشانه
 چون گریه بر بیدگان نشود وانه
 کاشانه با همه سالان مل پنهان ما

در جهان پرستش از عافه خانه ما
 عقل با سوخته سرگرمی افسانه ما
 مندی دوانه بدست زنی با چاه کران
 نخل بزم شود زین با کاشانه
 چون گریه بر بیدگان نشود وانه
 کاشانه با همه سالان مل پنهان ما
 در جهان پرستش از عافه خانه ما
 عقل با سوخته سرگرمی افسانه ما
 مندی دوانه بدست زنی با چاه کران
 نخل بزم شود زین با کاشانه
 چون گریه بر بیدگان نشود وانه
 کاشانه با همه سالان مل پنهان ما

بیماری که در وقت خواب در خواب می آید و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند

بحال من دل بی رحمان کافر بر داور

ببای کردم آنز سران نامور با سلا

مستی عرفان زندیوش از خم صبای ما	صاف جام سردی نه جرحه نیای ما
مستی عرفان چو از سافر صبای ما	پینه منصور باشد پینه نیاسک ما
گره آلی دیگری یوسف تقار و شویم	او قدر وزی بیار از این سو دای ما
از شب مهر خفت ای مهران دیگر بر من	صورت خورشید یک دایع دست سرتای ما
گرم دارد ناله تا بر سر شنگاست	شد بلند آواز کوس حبس از خوابی ما
بلیب با سابقا تر خوشی داسنه	پر کنی از باوه سر جوش اگر نیاسک ما
نن بصورت بنفوش تناسه و بد	داد از شوخ بریزد سلیمان زلی ما

نیست از تا تو ریغی که خود میور است

بهره بود از لب شیرین تو صد آب و را	کرد بیدار که ابو از شکر خراب مرا
غسیت زاسا شیم از لبی تو لبم چینی	وام از نجات بود چند خرد خواب مرا
بزم کبکی باران زعفر و ششم به ارم	خوشتر که ز زمین غمنا حساب مرا
خون دل چشم تو زین دیده بیدارم خیم	زده فخر کان تو شتر بگ خواب مرا
سهم از نار و افغان نتوان ای تاصح	ز آنکه در سینه بود در جگر تاب مرا

بیماری که در وقت خواب در خواب می آید و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند

بیماری که در وقت خواب در خواب می آید و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند

بیماری که در وقت خواب در خواب می آید و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند و در وقت بیداری نماند

باید که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با
 بیا که دی بازل بود با

مدد باری بخوبی نگاه داشتیم ز سودا پردی بیرون سخته نگران تو جامی با	حریم حرمت را هر کسی محرم نمی باید و گریه یوانه تر تا خشم مجنون تو می باید
--	---

جهان را پر کن از نصیحت کلام جوهر هندی
 الهی شهره فرمودی تو جامی و لطامی را

بهار آید روی گل می گلگون برون ز روی آشنیش در تصویر بوسه چیدم حسینان را خبر نمود ز بار مستی زارم خورشید ز غمت زین باغ ماه نوش آید	نرمیند در حجاب ابر اصلا چشم کو کعبا بصد جوش شهر تجال که بر منجیز از لب زخم حون حال عمری غوطه گرد جاه غمبها که بر روی فلک فایع نمک سودا نگر کعبا
---	--

چگونه از حدیث سوزش تنهائی ای جوهر
 و با تم شعله زن چون منقل ست از جوش یارب

ای شسته ز لوح دل خود حرف و فارا ای وعده تو خارج از آهنگ صداقت نسیپرده ره راستی و صدق به اجاب تا کی بکنم صبر خود انصاف گزینی گر بگذرم از حد خود اینجا عجب نیست یارب که تو به همچو خودی نیز خیزی درو از تقسم خرد جهان خود و دل هم	دی کرده خواش سبق الفت مارا نه سر دوه بقانون و فاء هیچ نو ارا تا منوجه رسم دوه ارباب صفارا یاراکه در کتاب نماند ست و نه یارا در عشق ز تمیز بود شاه و گدارا من چاره گرت باشم دآئی به مدارا عاقل نه کنی فکر من سبب اسر و پارا
---	--

بیت ای فرخست سوزنده فایع آفتاب
 صبح جوید نشانت با چرخ آفتاب
 خاک کاشین جلد سطر خفت ز آفتاب
 صبح دارد به صداقت هم در افق آفتاب
 گزیند حکم روی تابان با فایع آفتاب
 مانع می نشود از گذشت از زخم آفتاب
 آه سوزانم نشان گذشت از فایع آفتاب
 آه چون نیم می نماند براه صادق آفتاب
 آه چون نیم می نماند براه صادق آفتاب
 آه چون نیم می نماند براه صادق آفتاب
 آه چون نیم می نماند براه صادق آفتاب

از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه

ای که در صدمه جز حلقه ز تار نیست	جلوه تو صید نیم در حساب سال چرخ نیست
چو مهر از بندم بگو و اعطای چو مهر و کوزد	کافر عشق تو سلما فی مراد کار نیست
یا طاق یلتم سسر ایوان قیامت	ابروی تو با مطلع دیوان قیامت
موی آفره مور کف میسران قیامت	چشم میست خیمه لیلی می نگاه است
رخساره تو خورشید رخشان قیامت	بالای تو سرشته آشوبگره حشر است
از مظهر نگه در کسوس لبان قیامت	چشم تو بر چشم زبون گفته به عشاق است
پیشانی تو لوحه دیوان قیامت	خال رخ تو سوخته طور تجلی است
دامنگه هست که دامان قیامت	بر بر که فکندی گهی حشر باشد

لعل لب تو با ده سرستی چو مهر
 خال تو کیابی زیر گردان قیامت

ابروی تو طراچه خندان قیامت	کیسوی تو بسم آمد دیوان قیامت
گردیست که نشست بدانان قیامت	از سر مه سویدی نبود در نگه تو +
بر خاسته یا گلستان قیامت	قوت عالم از خانه عصره حشر تو
پیشانی تو صفا دیوان قیامت	ابروی تو ثبت است بر رویت بلند
بر خاسته گردیست در میدان قیامت	گردی که ز دامان تو بر خاسته آیشوخ
شور سخت گردنگردان قیامت	خال لب تو فضل در سیکده حشر +

از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه

منع سان تا نشسته صفا و مهر
 از لبی نیست با صبح سر کار کور است
 قوه امر از انرا راه رنگ باک بود
 دانه پندک که از دیده جلگه آنگور است
 زخم بسین خور زخم که بیاز نیست
 قتل عشاق درین بوده که بر طوق است

از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه
 از یاد او بی غم و اندوه

بسیار است که در این کتاب گفته شده است که هر که در این کتاب بخواند...

کم کرده است دور و دور شب زقاق
عالم بروی رفته نگر است سوی چرخ
بالا با شقی شده کامل عیار بیم

چو صبر پرست بسکه ز بیداد او جهان
گوید که چاک صبح مگرد او خواه ما

ربان دمی کبک بستان است
چنین از که شد کلبه بیت اشرف
بهر صورت تم فرض شد یاد دوست
چکید از دم قطره خون درش
زمین وزیر تعلیم سلطان بود
چرا برنش ازم به امن دامان

زدم حزن چون صواب و چون علی
کجا جوهر این حد امکان ما

دل مرا بر گرم خرمیهای آنجان است
سینه شد بر گرم عشق از دل نشانی بزمان
صبر سوز افتاد دل از آن نگاه گرم او
دراز عشق شعله رویان ز نگیرد پیر را

دانه شوقم جو اوراق پر پروانه سوخت
یرق در این خانه افتاد و دل لولای سوخت
آتشم در خانه افتاد و تسامع خای سوخت
پند صبح از شراره آفتاب وصلانه سوخت

خوب است این کتاب را که در این کتاب گفته شده است...

عقل است این و عشق در مطرب
صلوات و سجده و صدوم و نام است
بیا این خانه در برگ نشانی
بهر عیش مشرب انتظام است
نوش این دوره در کمال است
بیا با جوهر از آن ساقی پیام است
دشمن در کوی تو دل گرم نغمانی بوده است
خوشی سینه با سحر عاشقانه در دیار جهان دیوانه است
و او با صد حسرت و دیوانگی زده است
بسیار است که در این کتاب گفته شده است...

بسیار است که در این کتاب گفته شده است...

بنا بر این صورت است که هر که در این کتاب است

بنا بر این صورت است که هر که در این کتاب است... این کتاب را در هر آن که در او است...

Table with two columns of text. Right column: جلوه حیرت فریست راه برآرد است / سفت گردون چون جهان با نشسته / باد در دست است و در آغوش زبون / کلک صانع که چنین صفتی بر او نشسته / کی ز رخسار عنایت آه ز نقان بخواهد / در نفس در سینه در دیدن جهان بپایه رود. Left column: سرد بالای تو پای ز نقش شهت است / میل اشک من جهان آب برین است / غنچه آسا هر که دل در گشای ای باد است / کی تو اند چون تو نقشش نالی در بهر است / در گلوان سر تهمت رده فریاد است / بهج نکشاید ازین کس گر گریاد است

از سر کوی تو جوهر چون بر زمین می رود
راه تواند کسی بر مردم آزاد است

Table with two columns of text. Right column: صبری و طاقتی و قراری غنیمت است / وصل ست ذوق بوس کنار غنیمت است / یاران بدور دهر که یک باره درام است / ساقی بیبا که در مادام قبیح زینم / گردنم نشان لب پرشور او اگر. Left column: ای جوهر این و عشق نگاری غنیمت است / نقل و باده و بهاری غنیمت است / مستی در سر خوشی و خماری غنیمت است / ابری و گلشنی و بهاری غنیمت است / زخمی جراحتی و فکاری غنیمت است

ناصر عالی و شوکت و بیدل اگر نماید
جوهر ز اجد این دوسه باری غنیمت است

Table with two columns of text. Right column: با لاله عشق تو در غم تازه و شکست / بهر جود و بهر ایستایی با غم تازه و شکست. Left column: بزرگ گل بوی نو با غم تازه و شکست / ز رطب و یالین و دران با غم تازه و شکست

بنا بر این صورت است که هر که در این کتاب است... این کتاب را در هر آن که در او است...

بنا بر این صورت است که هر که در این کتاب است... این کتاب را در هر آن که در او است...

دای تا در امن جان است
 در ای تا در دست در دامن دل
 دل با دل کجا باشد
 دل با دل کجا باشد
 دل با دل کجا باشد

نه ندانم چندان من از بخت
 کی توان از بخت کس
 دل با دل کجا باشد
 دل با دل کجا باشد
 دل با دل کجا باشد

گل کند کی راز جانان ناله تا صبح میردیم از خوشین سایه سان ام شبت بر دیوار او ز اهدا از جذب بر عاشقان میخورد آب از قلم ز گس باغ سر زانو اندرین اندیشه ام	غنچه در صد پرده دارد بوی دوست یکا شد جذب دل ماسوی دوست ز آفتاب عارض نیگویی دوست کعبه شد بیت العروس ز بوی دوست شد مگر بیا چشم در روی دوست سر نهیم تبار سر زانوی دوست
---	--

ایکه همچون جوهر شمشیر هست
 تکیه ام بر قوت بازوی دوست

بهر وصلت میکنی هر بار بخت توت سرو از قاشق لاطاف است بزرگ ز غنای دوست تو آن چو نرد از حدیث کفر و دین بیگانه ام	تا کجا با عاشقان ای بار بخت میکنی ز مرغ چین بیکار بخت لی سز در عشاق راز هزار بخت چون کنم با زاهد متکا بخت
--	--

بان بگو جوهر که رسته آورد
 چند با عاشقان زار بخت

زان لب لعاب بود آید باج عشق بشکست سر نه نوم است بمن جو وصل او بود برگ	از بدخشان گرفته ایم خراج مغز من آشت پنبه حلاج گزینیم فراق را چه علاج
---	--

دندان با یوسف که در دست
 چون گنجینه کز در دست
 نه داند از او که در دست
 نه داند از او که در دست
 نه داند از او که در دست

دندان با یوسف که در دست
 چون گنجینه کز در دست
 نه داند از او که در دست
 نه داند از او که در دست
 نه داند از او که در دست

سوزن بر سر سینه بر سر سینه بر سر سینه
 چرخ بر سر سینه بر سر سینه بر سر سینه
 سوزن بر سر سینه بر سر سینه بر سر سینه
 چرخ بر سر سینه بر سر سینه بر سر سینه

<p>خون است ز رشک لعلت دل مکن گل از سر شرم تو فرد در نخته بز خاک ذراع اندر رخساره تو ماه جبینان پانصد تکلف دل آزاده نباشد ز راه بخرافات تقاد از می لعلت آب گل شاد آب بخت چو عرق ریت حسن تو عیان کرده دل شعله شوقم</p>	<p>از نشان لبث کان پرخشان گل دارد از جلوه تو صحن گلستان گل دارد یوسف ز جمال تو به کفان گل دارد شوریده سرم از سر و سامان گل دارد دین از تو ستوه آمد و ایمان گل دارد از روی تو صد رنگ گلستان گل دارد از روی تو این آتش بنهان گل دارد</p>
--	--

چو هر شده زمین دامن تراش او سرد
 و مزخ همه از گوشه دامان گل دارد

<p>بی لب خون بدل سپود دارد شد مگر مشکباز زلف کس عیسی یاد رشته مریم + حرف قد از لب تو قابلی است در دل ریش کس شود پنهان بسکه دل بی تو از جهان سیر است هر که نبود این همه نیزنگ ننگ حسد آرزو همه عسر</p>	<p>شیشه جسم گریه در گلو دارد دهن جسم سینه بود دارد چاک دل حاجت زود دارد ز لب بسته گفتگو دارد عشق مانند مشک بود دارد آرزو ترک آرزو دارد + دل من رو بسوی او دارد وطن انکس که نگو دارد</p>
--	--

نصیب نشود ضیون تا زبان خست
 تا تمام کلمه از بناخ میاید
 این کتاب دل سر کرفت
 این کلام از سر کرفت
 این کلام از سر کرفت
 این کلام از سر کرفت

اشک گلگون هر که یاد از غم گلستان شود
 بریده خون ازین ابرو بهاران سست شود
 عشق چشمه جوان دلبر خزان میشود
 دامن چشمه با آن طرف دامان میشود
 سبیل در میان او دو دو چراغان میشود
 خاک من ای که رو آن اندر بیابان میشود
 گر چنین بچید بسوای شایخ زلف یار
 مگره خاک درازم است از نشان خمار
 مملکان را بنام غم برین سست شود
 خانه ز نور بهم شهر دیوان سست شود
 بشود زرم دل از بهم نظر اندازیت
 بنامستان علم بنام غم از خون
 بی این کند دل بنام غم از خون
 سر از دل غم سر از غم از خون
 با زلف زندان زلف بنام غم از خون
 ای غم از غم بنام غم از خون

درین امر... از آن جهت... که... میگوید...

از صبا که در صبح زلفت پشیمان میشود	از کسب گل اسی بر روی دود پیرانان میشود
با در قمارت کند کار نسیم صد چهار	از قدر دست گلابه از این گلستان میشود
آه در سودای زلفت توفیس مسرور هم	عالم از دود دل با سنبستان میشود
خنده چون گل منبری برگ بر جویون خنجر	گیرد امیر بهر خوشن آبریزان میشود
خود فرزندش میکند عشق نخل سبکجان	ای زیاد بروقت طاق نسیان میشود
با سر زیبان را بود آرایش از نسویم	دود آمو من بخور نه میرد اماں میشود
دام صد گشتگان است چون نگاه گرم او	شعله جواد اینجا با بدمان میشود

سایه فرنگان خود را من افند چون بهر سحر
 سوچ اسی چو سحر بر این شاخ مرغان میشود

دوست دل عرق آن چاه سینه خندان میشود	آخر من حال چشم پر کنعان میشود
بس که از دست تو قفل سگینا بان میشود	تیغ را انگشت از جوهر بزدلان میشود
هر کجا شمع جمالت بزم افروزی اند	بوی عطر حاصل دود پیرانان میشود
بی نصیبان اندل رعبوش جنت چمنستانا	مردکات گریه پیشن آبریزان میشود
آب خنده دیده آینه میدانه نم نمایند	بی محابا برو بروی ماهربان میشود
عاشقان در نظر لطفی نماید جوهر عشق	بهر چشم آید بهر خار فرنگان میشود
که بنیدم اگر بقیس روستا میکند	رفته رفته مرغ دل مرغ سلیمان میشود
چو هر از شادای گنجیم میان پر مهر	ناشنید هر تیغ آن قبال مریبان میشود

... چون دود را... از آن جهت... که... میگوید...
 ... در این امر... از آن جهت... که... میگوید...
 ... از آن جهت... که... میگوید...
 ... از آن جهت... که... میگوید...

... از آن جهت... که... میگوید...
 ... از آن جهت... که... میگوید...
 ... از آن جهت... که... میگوید...
 ... از آن جهت... که... میگوید...

چون پند از زبان
 بگردد در دهر
 کس نداند که با او
 سخن گوید
 و چون سخن از زبان
 برآید در دهر
 کس نداند که با او
 سخن گوید

عظمت او ساقی و سحر او
 شیرین و می از جان
 از عاقلان و ذوق این
 اوقات از اهل
 دل و دهن بیرون
 این اندر جسم از بار
 سینه است نمود

کس نداند که با او
 سخن گوید
 و چون سخن از زبان
 برآید در دهر
 کس نداند که با او
 سخن گوید

برنجت خون جگر آنجا که بیاد عدالت گم از عشق مجازی شدیم پیش و سلا آخرین باوه گلگون چکر است زان تو به دره خاکی که قدم نهاد سسے فلک لعلت بر می گشت زاندر ام مسات	هر من کان تحقیق جگری پیداست بطریق که از آن راه پیری پیداست نظر و بر خاک نشاند زنده پیری پیداست پیشه گنک شره گنک ز می پیداست جان ستان مهتا چون تو پیری پیداست
برسی عرض و بر جوهر خود در عالم جوهر آنکه در زمین بی شهری پیداست	
محبیب ز تو سبز طریم گم کرد گریه در باد صد عار من او شیب چون گم جوشد این از آن آن گیسوی زان معنی نفسی صحبت اگر کوک شود	بر گلونی که زنی خشت سر خم گردد اشک دیده من ریزد و انجم گردد لوح محو فلک خشت سر خم گردد بشور من گریه ماشور تر خم گردد
گذرد که خیال آن لب سیکون چو مهر مهر خاموشی با خشت سر خم گردد	
بر کعبه که حتی هم نه بست و بود کند خدا که جلوه گش در جهان نمی آرد جهان پرست چنین گزند که تفت بر آنچه کرده کافر تو کافر سسے با ما	چرا سجا نه خالی سسے سپرد کند سعاد الله جان زمین شهر و کند نقش سینه ما کار بومی خود کند نصیری و نه نصارا و فی بود کند

کس نداند که با او
 سخن گوید
 و چون سخن از زبان
 برآید در دهر
 کس نداند که با او
 سخن گوید

صفتها را در این کتاب بیان کرده است

از کجا آمد این صفت را که در کتب
 این زمین غلامان که در کتب
 با مردم از کتب
 از کتب
 از کتب

ترا که در دین و دنیا نسیب زارا بر ما
 چشم دوزم گر چنین بر رویه اهل بیت
 میشود آنچه که در سوخته در محبت تو
 عالمی نسیبیده چون زمین گاه گرم باشد
 پروه های دیده من کاغذ صفا شود
 آسمان یک تابه نسیبیده راه باشد

شکرای چو میر که از اعجاز این طبع سلیم
 در سخن شیخی کلمه ام تک خطاب مآشود

روی بیار بچراغ حال مشب تبر دارد
 کجا تسکین دل من از حدیث نامه دارد
 دلم از زندگی بیست و جهان غم منفرد دارد
 بود اسکندر و حکم روان بر بحر بردارد
 همین آید ازین برشته مرگان دل شکسته دارد
 کسی هست خرم دل بصحبیت خاطر
 سعادت درضا باشد اگر اقبال بر آورد
 علامت از زهد اینی ابد تو ان جرم با تو
 بسنگ آستان گوید سر زار بالین چو بر آید
 کی از زار دون یکدگر فاصد خبر دارد
 سر زقین زرم آن عیبی در دوزان مگر دارد
 قناعت در دو عالم مگر که از بر خشک تر دارد
 که خبر گرفته این لشکر قناعتی خود طفر دارد
 رنگ عنجه در باغ جهان گوشت زرد دارد
 کسی کشت فصل خالق شد ز فصل من زهر دارد
 امام سجد تو خرمین صد دانه بردارد

چرا چشم سایه در سن چون حال بروی
 بگو چو هر فصل قادر همچون نظر دارد

صاف عشرت بجای ما کردند
 از من اند دست را جدا کردند
 درد در دست بجای ما کردند
 دشمنان من چای ما کردند

صفتها را در این کتاب بیان کرده است
 از کجا آمد این صفت را که در کتب
 این زمین غلامان که در کتب
 با مردم از کتب
 از کتب
 از کتب

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۰۰۰
 شماره کتاب: ۱۰۰۰

<p>آب خود هرگز نگردد اشت نشانده چشم با صفا بخیر می بزره نصیوت سبک اضطراب هم اثری کرد بصورتی جنون بیترسد مگر آن سرو که بر خاک چمن بوالهوس مهرزین ماه رخسار گمان</p>	<p>طفلی اشک است که در دیده دویدن دارد لذت درد نعلون پرچشیدن دارد جاده همچون رک بیمار تمپیدن دارد الف از سایه شمشاد گشیدن دارد که بدل دماغ غم عشق خریدن دارد</p>
--	---

هر که خوش کرد غم عشق پوچ جوهر داند
 خنده عشقش دل سینه در بدن دارد

<p>شمشاد از اشک غم تو خاک نشین شد چون شد سبب گریه ماد ختر فاسد ناخن زدم در سینه شب بچرخ کند م در چشم تو کافر بود غمزه جاود</p>	<p>در سایه سرو تو چمن پوش زمین شد اشکی که نشاندیم همه بیضه دین شد دماغ غم عشق تو گریه کنین شد در دلدل ما بود که بنهان کاین شد</p>
---	--

عزبت که جوهر بنش غمزه کین است
 سطر خط میثاقی من چمن جبین شد

<p>سینه خیز ابروی تو در لگه شود اگر سخن از لگه است تو در زهر شود عشق تو نشود و اندر بدلی شیخ اگر می بود غم ز نام است همه تن محرابش</p>	<p>هر چه زایه که بگریه سر در بند تعلق شیشه حروف گاه که شود آواز سینه کهن دارد سینه شود طرف کعبه جوان کافر شد</p>
---	---

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۰۰۰
 شماره کتاب: ۱۰۰۰
 شماره ثبت: ۱۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۰۰۰
 شماره کتاب: ۱۰۰۰
 شماره ثبت: ۱۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۰۰۰
 شماره کتاب: ۱۰۰۰

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

جوہر نوبہ حاجت المہار خنوت
سودا ہی نواز جاک گریبان لوگ

باز بوسے بہار سے آید	گران گلزار سے آید
نیت گراش تو از تہ خاک	لاہ چون واہزار سے آید
نشم آہ گر ززل جکشم	یاوان مگسار سے آید
نقطہ چشم تکلف آہ کے	کان بت گلزار سے آید
زان خوشم در فراق کوشا	یاد گیسو سے پار سے آید
مکن آنہ وعدہ خاطر مخور سند	کی من از انتظار سے آید
این تمبیدن نیاید از سیاب	کز دل بقیہ ار سے آید
خیر لطف سہ رخ جانان	در دم کے قرار سے آید
کاشش می مردم از غم بھران	کہ جو غم با بکار سے آید

جوہر از زرد سدر و بالاسکے
در لنگر سدر و ار سے آید

سرد آید بی قدرت و چشم امی دلوان	بی رخت گل زرد گاہ امی بت فرخار نما
می ہین سوزند اندر انجمن پروانہ	بلبلان نالند بی روی تو در گلزار
روز و شب فراق از جہد می نہ است	جز خود ار ای نواز زامہ بکار کار
می بر پروم ز ناول با فرسی تازہ	کار افتادہ است مارا با تجھ بیار

Extensive handwritten text on the right side of the page, including a large triangular diagram with the number ۳۶ inside it. The text appears to be a commentary or additional verses related to the main text.

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the commentary or providing further details.

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

از من بزم شکر خان شمع بجزه است گنبد کفان پرچم در آید چو کره اشک دیگر سیا و اوسته نعل تو سفید	سوز و گداز تا شمشیر و گداز ببرای آستان چهارم کوه است تولان من حریف تو از زمان باوه کوه
--	--

چو هر خزان باد و تپان خوش بود
 عید است و مولود گل تو از آن انتظار

بکن در حلقه نزل لطمه گوشت ناز بیا سبزه چشم او اشک است همی خندیده میگفتی بغسره بچرخ این آه سوزان دوش میگفت بسودای سبز زلفت چو شانه	گنبد کارم گنبد کارم گنبد کارم خفا کارم خفا کارم خفا کارم دل آزارم دل آزارم دل آزار شیر بارم شیر بارم شیر بارم دل آزارم دل آزارم دل آزار
---	---

براه عشق تو بان بچو چو هر
 دغاوارم و غاوارم و غاوار

غرفه آئوده نقره انج حور جلوه چرخان داد آفتاب جمال آداز دغوی صفا کاذب حفظ صحن الکمال ماه ترا چو هر آن بت بمنظر است که هست	گنبد ناک است و خوشه نگو غرفه از حسن نیست مطلع نور صیغ پین رخ نوشد کافور بزنبان شیخ راست سوره کوه غرفه قصر خلد جلوه حور
--	--

جان و ابرم و نایب ای
 خنده لبا که او از من است
 دادم نرادران بت بسد
 نشی خفاک و زلفه بنفش
 امم بود خنده
 تیا بین این که جهان عرف
 سر بهست جان
 مردم در انتظار و بدل
 زمین می گویند از آن
 جویم که از آن
 جان میباید که پویان
 بنده کل کرده است
 بای دل میباید که
 بیخیت و بزم
 بچو کوهن
 دل بر او
 با کجا
 نبین
 جا کوه
 آه من
 باغچه
 من باغچه
 من باغچه

تاجکوردل شکران صبا می باشد
 چو بخت زین خنجر گزیند
 کس در دلم کن با جانان
 کس در دلم کن با جانان
 کس در دلم کن با جانان
 کس در دلم کن با جانان

تا کوه کنبوهای تو مشهور جهان شد	
چو بر شده احسانه قرینا و فراموش	
بترگزینک سستی و پاشش	گل رعیت است لعل خندانش
دارد آبی چیز خندانش	که گشت ذوق پوسف جانش
رشته مریم است مار گاه	سوزن صبی است قرگانش
پرس صبی ز حال بدم خویش	که بیادت بود لب جانش
دو ختم دل بهوستی کرد	باله زه گریب جانش
خط لوح فلک توان خواندن	از سسار قلع ایوانش
عجبم زان کلام شیرین است	که شکر ریزد از نکلانش

باز چو بر حکم دل خود را	
زخم انیک بر شیخ برانش	
وامانده ام ز لب الوسی با کار خویش	چون دل به بلواست و گزیند کار خویش
ز انسان فداوه ام به تن محو بار خویش	قریان خویش باشم و گروم شمار خویش
منت کش بهار نیم جو صحن باغ	گل سبکند بدخ جنو شم بهار خویش
جمع است جوق جوق غم فوج فوج	باشم کبشور دل خود شهر بار خویش
چم پیش روی بیال هوادر هوای ایچ	بر باد داده بود الوسان خود و قلد خویش
چو بر شنیدم شیخ ز زاهد بهشت علد	یک یک بهینم کن اندر دیار خویش

جان کند از و سب در اندام نفس
 چون کند زین غیر آن کف خاتم نفس
 سینه می گویند این کجاست
 دل کند بیال سب کلام نفس
 در میان فلکان سجان از عشق نفس
 عالم جان کردی آرام نفس
 که ز یاد زنده شوم و به نفس
 که ز یاد زنده شوم و به نفس
 زان کسبت کاش چو مکر زخم
 زان کسبت کاش چو مکر زخم
 زان کسبت کاش چو مکر زخم
 زان کسبت کاش چو مکر زخم

سلطان
 سلطان
 سلطان
 سلطان

چون دل به بلواست و گزیند کار خویش
 قریان خویش باشم و گروم شمار خویش
 گل سبکند بدخ جنو شم بهار خویش
 باشم کبشور دل خود شهر بار خویش
 بر باد داده بود الوسان خود و قلد خویش
 یک یک بهینم کن اندر دیار خویش

باز از شکر طره بر تاب سید
 پر فاد مرغ نامه بر ماگر شود
 اوراق لاله کاغذ و هر نقطه و تعلق
 تا شرح و انعامی اول من یا بود
 بین اسطور نامه در شرح بگرست

باز از شکر طره بر تاب سید
 پر فاد مرغ نامه بر ماگر شود
 اوراق لاله کاغذ و هر نقطه و تعلق
 تا شرح و انعامی اول من یا بود
 بین اسطور نامه در شرح بگرست

چون شقایق شطرنج بر چو هر آرد
 فاصد بر و تر جاست جانان بیار خط

نشد و عمل من بی تاب طوط
 نه تناسن ز طفل در هوا است
 خیال و خواب بی تست از راحت
 زدوشم هست این دو شیره پدیدش

گر دارد که بود او چو چو هر
 بزین تست بیچ و تاب طوط

کس نه بود بجای گل گل شمع
 سوخت رویت بر شکست و گل شمع
 دوش در ترم طره افشانده
 خمیر پروانه گشت بیل شمع
 دانه نعلت بباد کامل شمع
 رشته شمع گشت کسب شمع
 داد در شمع سخته نفاق شمع

باز از شکر طره بر تاب سید
 پر فاد مرغ نامه بر ماگر شود
 اوراق لاله کاغذ و هر نقطه و تعلق
 تا شرح و انعامی اول من یا بود
 بین اسطور نامه در شرح بگرست
 چون شقایق شطرنج بر چو هر آرد
 فاصد بر و تر جاست جانان بیار خط
 نکرد سسک خاطر اجباب طوط
 بود و صلاست شمع و شتاب طوط
 کجا شد بی خیالت خواب طوط
 که دارد این دل دو شتاب طوط
 کس نه بود بجای گل گل شمع
 سوخت رویت بر شکست و گل شمع
 دوش در ترم طره افشانده
 خمیر پروانه گشت بیل شمع
 دانه نعلت بباد کامل شمع
 رشته شمع گشت کسب شمع
 داد در شمع سخته نفاق شمع

باز از شکر طره بر تاب سید
 پر فاد مرغ نامه بر ماگر شود
 اوراق لاله کاغذ و هر نقطه و تعلق
 تا شرح و انعامی اول من یا بود
 بین اسطور نامه در شرح بگرست

چشمه زلال از در طهارت
 با آب باران صحت یابد
 در این جان من جگر و عروق
 حاصل در طهارت بسیار

انصاف نباشد نکستی اگر کرم عام
 خواهم چنان گوشه خلوت که در انجا
 خلق است گدای تو بود با در شه خلق
 باشی شبی ما تو دور از نگه خلق

چو هر که ازان کوچ سلامت بد آید
 گوشت چو محشر همه آشوب گه خلق

نه همین چشم بر راه تو بود پرشتاق
 بر سر بام خدارا چو مه عیسید بیا
 همچنان نشسته وصل تو بجزرت میرد
 ای صبا بر سر کوشش زمین زار به گو
 دل من خواست که نظاره کند موج
 گشته ام زار بشوق کمر باور کجی
 ماست روز بدوق لب او سر سیم
 هر کس از شوق کند روی ارادت
 داور محشر بود در صف محشر مشتاق
 که بیدار تو خلق ست سر مشتاق
 که آبی آب بقا بود سکنه مشتاق
 خاز خشکی ست بیدار گل تر مشتاق
 شد تبارنگه دیده ساغر مشتاق
 زاهد هم زاهد بر روی هم پر مشتاق
 او چو همیشه بیوس لب ساغر مشتاق
 من بیابوس جناب شه اختر مشتاق

ای بت از خانه بدر ای خدارا بنامه
 هست بر آینه مدی تو چو هر مشتاق

وصال شاد به زیبا مبارک
 مبارک ای دل دیوانه ما
 تن از لطف و کرم و داد آتشوخ
 جمال آن گل رعنا مبارک
 وصال یار دل آرا مبارک
 مبارک ای دل شیدا مبارک

چو هر که ازان کوچ سلامت بد آید
 گوشت چو محشر همه آشوب گه خلق
 همان شد لبی تو در صبح و غافل
 که در فصل خزان حال غافل
 سر آبی و بد بجزئی سر آبی
 تا بجای دست در سبزه ندانم
 بهین بودست در سبزه ندانم
 بابت از بر باشته کجا دل

ز اینک با در صحت سر اول
 هر قطره خون در دیده او بخت
 ز چشم غایب تو نهی
 کاین حال و نه در هر کس
 او ای آن که دارد با جز اول
 میجویم کجا چشم و کجا دل
 زدم آه در شمس جانانیکه من و دم
 بهیخت است ای بهیختان جانانیکه من و دم
 کنداغ از حالت لاله صحرای
 که بیدار از دروغ دل گلستانیکه من و دم
 همان از گدازن صحرای آسودگی بایم
 در خوابش بیایانیکه من و دم
 دیده عیس در خوابش بیایانیکه من و دم
 فغان در خوابش بیایانیکه من و دم
 نه بیند آفتی تا چشم ما بایانیکه من و دم
 غم و دلجو جلالی با در در وقت جوان
 که در اندیشه جوان ایضا بایانیکه من و دم

۳۳

بویان زدن کوه خارا
 کوه خارا بویان زدن
 کوه خارا بویان زدن
 کوه خارا بویان زدن

بود جریان و یا پیش بر نه غم عمده عشق مهر
 درین ایام جوش گل گرفت عبادت بود
 که خبر من از کن به عشق گوید در من شایسته

که در وار شهبان تو بین شایسته ستار
 که را باشد وصل یار حرمانیکه من در ام
 سبق خوانست مجنون در دست شایسته ستار

مر ایزد توفیق نیست کاری چون علی جوهر
 همه تصور معشوق است قرآنی که من دارم

صیحتی باد خمر فانی سیر داشتیم
 جز بیکر باده چون میآید هین گشوده ایم
 در دل صافی جمالی او نهان صواب بود
 عین مستی چیکو نزدیک گاه مست او
 نیست غمزه برنگ گل جگر سبزه
 کی جدا ز بیلوی خود خوانست یک نفس
 از صفای طلفت و حسن قیامت زای تو
 فرق با ریکی مگر در عاشق و معشوق بود
 از می سر زبان مست است اناده ایم

شب و غنودر مشقه المذکر داشتیم
 گوش بر جوی صراحی هر چه ساغر داشتیم
 اندرین آینه با کس سگ زده داشتیم
 در نظر از چشم ساقی جامم گوشه داشتیم
 از نالی چون غنچه لوبی یار در سر داشتیم
 در بغل مهوره ات باولی برادر داشتیم
 چشم بر بوزیر بیاض صبح محشر داشتیم
 پیکری همچون سیان یار لاغر داشتیم
 کی در کربس بر ویر وای گوشه داشتیم

شیخ در محراب میگفت از زبان حلال دوست
 چه در عشق بنان ما هم جو جوهر داشتیم

کار زمانه عیب جانی نیاستم
 دنیا سواهی نقشش برای نیاستم

بویان زدن کوه خارا
 کوه خارا بویان زدن
 کوه خارا بویان زدن
 کوه خارا بویان زدن

استمال چون ماه صدف زایل بر او چو
 احتیاج شمع در انبساط سبزه
 عیونش در انبساط سبزه
 کی گریبان باده چون در ریای
 در نظر تو از خیال آن در ریای
 جو خفاهی از شک موج زن سبزه
 عشق رضا لب است این کار آتش
 سگای اندران القبه من سبزه
 که بزم غنودر مشقه المذکر داشتیم
 گوش بر جوی صراحی هر چه ساغر داشتیم
 اندرین آینه با کس سگ زده داشتیم
 در نظر از چشم ساقی جامم گوشه داشتیم
 از نالی چون غنچه لوبی یار در سر داشتیم
 در بغل مهوره ات باولی برادر داشتیم
 چشم بر بوزیر بیاض صبح محشر داشتیم
 پیکری همچون سیان یار لاغر داشتیم
 کی در کربس بر ویر وای گوشه داشتیم

شیخ در محراب میگفت از زبان حلال دوست
 چه در عشق بنان ما هم جو جوهر داشتیم

کاشکوی عاشقان سوی لایط زدیگر است
 مقبره بود جهان در دیده حق بین ما
 ز یاد آفتابین دین دیگر جارتان کن
 میکنم بازی بخون خویش همچون طغیان

ما کلمه بار بر ز ناله سپید کرده ایم
 چشم از خواب عدم یک لایطه آورده ایم
 بیست از دست سبزه نماند مینا کرده ایم
 آشنائی تا از چشم شوخ پیدا کرده ایم

همچو چو سر تکبیر باز روی متعجیل است
 با خود تا خنک با عشقش مدار کرده ایم

سیر می باغبان که خود پیر این جزیره
 دل من گمشد و چون زلف پر شکم زختم
 بجز جابر و یاد انصاف رفتم من چیران
 که دارد پادشاه عاشق بر روزه گردی
 چنان قالب تهی کردم لبشوقش بعد چون هم
 تشدیدی تو دمی تا از شکفتن زخم زدل هم
 بجز از جمال و ذوقش پادشاه گم دارد
 ز شور شکامی جان شیرین بر کیم آمد

کشتاد و بند و من بخود شدم چو هر قبول کس
 در فردوس و اگر دیدم من از خوشبختی زختم

بیاد جلوه رویش چنان از خوشبختی زختم
 که بر دوش صبا چون بوی گل از خرم زختم

بیاوردی گنجین نوار خود در زمین
 در عیدم جامه چون سخن بخورد از زمین
 میایدان در آن سخن نوار خوش
 زین سخن نوار خوش از خوش
 بسیار آن تکبیر چون نماند زین سخن
 زین سخن از درون با کس کوی نوار خوش
 زین سخن از درون با کس کوی نوار خوش
 زین سخن از درون با کس کوی نوار خوش

کاشکوی عاشقان سوی لایط زدیگر است
 مقبره بود جهان در دیده حق بین ما
 ز یاد آفتابین دین دیگر جارتان کن
 میکنم بازی بخون خویش همچون طغیان

آشنایان چه حال من پرسید
 تن کا ہیدہ جان من بہ غمت
 چشم زخمی رسید از نگہش
 چون نہ ساید بافتاب سرم
 می فروزد ہزار شمع ز آہ
 سپے تیز نگاہ ولد زرش
 این چه بخت خیال خام بدل
 دیدہ ام تاریخ جو آئینہ است
 ہوس دیاس ہر دو در خنک اند
 بسکہ کا ہیدہ ام بذوق وصال
 ای پرہی بہر حلوہ محنت

بہ تپت غم شناسا میدارم
 چون رگ برگ گاہ سے دارم
 زخم چشمی نگاہ میدارم
 ماہ زرین کلاہ سے دارم
 گرچہ روز سیاہ سے دارم
 سینہ آماج گاہ میدارم
 کز تو چشم زفاہ میدارم
 چشم حیرت نگاہ سے دارم
 دل خود حرب گاہ میدارم
 شکل مردم گیاہ سے دارم
 سینہ را حبلہ گاہ میدارم

بوسہ خواہم زبیر او جوہر
 دل حرات نیاہ سے دارم

ربان جمعیت در فانوس کامم
 شود در خط مباد از نامہ قاصد
 زقی مہری جدا کردی ازان ماہ
 میرا خدا معراج دادہ است

فروزان شعلہ اش روشن کلامم
 کہ دارد رنگ آن کا فرز نامم
 فلک در خستہ آرتست انتقامم
 چه باشد گر صنم خوانی برامم

بہ تپت غم شناسا میدارم
 چون رگ برگ گاہ سے دارم
 زخم چشمی نگاہ میدارم
 ماہ زرین کلاہ سے دارم
 گرچہ روز سیاہ سے دارم
 سینہ آماج گاہ میدارم
 کز تو چشم زفاہ میدارم
 چشم حیرت نگاہ سے دارم
 دل خود حرب گاہ میدارم
 شکل مردم گیاہ سے دارم
 سینہ را حبلہ گاہ میدارم

دینش زینت ہے
 آتش ہیدہ غم سے
 دینش زینت ہے
 آتش ہیدہ غم سے
 دینش زینت ہے
 آتش ہیدہ غم سے

آن شریک غالب بنی است
 کی بہر کجای صفت
 بنی شاد غم غم غم
 بنی شاد غم غم غم
 بنی شاد غم غم غم

من بیچارہ از دوری
 ہر جا کہ آید
 ہر جا کہ آید
 ہر جا کہ آید
 ہر جا کہ آید
 ہر جا کہ آید

کہ غالب دینش زینت ہے آتش ہیدہ غم سے

کی صدمه در راه است ز فروز زلفین
صدقت چه نماید برای همکاران
منم که با تویند که ایندی درین
شاد و با شرم که نباشد خبری بهتر ازین
بیکند عشق بیسر منزل جانان داخل
کی بود کی که یک لبی بس ازین
تخل فرود رس ندارد نری بهتر ازین
چو چویم بخشوی بار دست خود ازین
پیش کن عشق نباشد نری بهتر ازین

سبیل جانان تحمل از زلف غریب
سنگدل بود و حسودان زنده بودی
سخت کردی با فغان از یک گله در کوچه
سید عیب و ازین موم در گریه
داد الفیاء ازین موم در گریه
سخت ندادم که باشند حال من در کوچه
سخت بود جان غریب اما در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در جان افغان را
سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته

میشود چو صبر جمالی در گلوی کنگر شس
چون کند آه عاشق که کشان آسمان

از دست پرده را دید به صبا در آستین	فانوس و از شمع تجلی در آستین
تا دست نیست شمع تجلی در آستین	موسی نهان کندید میضا در آستین
ساقی بهار آمد دشت دور و در جام	شاخ گل است ساقی صبا در آستین
در آنچه نیست گر سزای تو دست ما	ماری بود بهجه تو مارا در آستین
از دست شمع عشق تو دارم مهرش	چون آفت بر ز ناله و غوغا در آستین
دست است تا بوصل تو گلبرگ من مرا	باشد چو غنچه لوی گل ایجا در آستین
هر گرد باد از اثر سوز آه من	دارد بهر از شمع تجلی در آستین
بر دست است دیده امید عالمی	دارم بهر از چشم تنم در آستین

ساقی در گریه که چویم چه حالت است
داریم گریه بی تو چو نیاید در آستین

از یک ریخت خون ل ایجا در آستین	دارم چو شاخ گل همه گلها در آستین
گله نشسته است ساعده گلگون بجایه	ما در چشم چشم تماشا در آستین
چونما گریست بسکه بشوق جمال تو	گل کرده است چشم تنم در آستین
سامان صمد بهار زیر کاله با مثل	دارم بزنگ غنچه میا در آستین
از دست بر شمع ضیای در ساعده	پوشید شمع شعله خور در آستین

سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته
سخت بودت زبیل در چشم سوخته

صائب و جوسر چه طاعت نامبر شست نم نمند
ای زبان شعله از زندهایان خوشتر تو

دودان شمشیر باور و دل بر رخ زیبای تو
خیز گل ز سر زندهایان غنچه بر باغ شسته تو
سازد آید در گل از ششک زین زیبای تو
یاد آید آنلی میرین تو از نه انیم ربور
مردم گیرنگ از زندهایان گنبد استخوان
آنکه حیوان بر او تن نوره از آن تازه داد
آنکه خنجر شمشیر زندهایان بر بار جلوه است
سوی خنجر از گردن زندهایان با زبان کرده است
از زندهایان شمشیر زندهایان شمشیر

شرکسی افتاد و بر گنبد ز گنبد شمسای تو
نخل تالوت است است شمشیر او از قد لاله تو
زنده در گور است سروان زندهای تو
سند و رقم زین شمشیر خدیجه ای تو
خشم خون بالای من جسد می آلا تو
برو عیبی باید بالا نعل جان از زاری تو
شمع لاله گل شمشیر استخوان فروری پای تو
نام من بر شمشیر شمشیر و زیبای تو
بر زبان خویش ز لب شمشیر شمشیر حلوانی تو

زبان بر سیمای تو خنجر است
آب خنجر بخت خشم جوسر شمشیر تو

عزبت در غم تو بود در دستند تو
تایه نفس زدن نبود زیر من تو
از سایه پروری تو شمشیر شمشیر تو

فالم خنجر در طبع فعالی پسند تو
سیمات از گنبد شمشیر و نام گنبد تو
از خاک بر کشیده غنبد تو

ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر

ز نواحی خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ماد و از از خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ز نواحی خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ماد و از از خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر

چون خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
چون خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
چون خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
چون خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر

ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
ششمین بخت خنجر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر

Handwritten text at the top of the page, including the names 'علی عثمان', 'علی عثمان', and 'علی عثمان'.

باز باغچه و عمر سپید و ناز آئیده +	بهر دل بردن من طر فدا ساز آئیده
حق چو منصور گویم زانندیش جان	ورنه حقاز حقیقت به مجاز آئیده +
طر فطراری و غیاری و خوش بو لعل	حیلہ جو عرصہ خوشبندہ باز آئیده

لطیف و مہربانی دیر است چو نیل چو مر	از دل من چو پیمانہ اندہ کہ باز آئیده
-------------------------------------	--------------------------------------

بیاساخی و نرم خوش سازده	بہن دختر آل شیرازده
کیش مطرب آبتنگ عیش و سرور	بستی درین پرده آوازده + +
بچمن چین بستی از نامنی نوش	بہ برگ و نوا ای مطرب سازده
اگر خود غم از دل دوش	بہن لذت وصل من بازده

باین چو مر خاستہ کبلی	دگر تازہ جانے بیک سازده
-----------------------	-------------------------

دل در قص برد آن ماو ساده	مختی بخت تر سے داؤ و زادہ
مہی یوسف نزاو از صلب تقویہ	عجب تر سے کہ گراسے خانوادہ
دوسے نوسفہ پاکیزہ گوہر	زیبا سے کہ نقاب از رخ ققادہ
بوسل عانتقان حاضر بر آئیده	بجو کس حسن چون سرست بلبلہ

جی امیر دوسے خوش و عید	برو این سادہ چو مر دل نہادہ
------------------------	-----------------------------

Extensive handwritten text on the right side of the page, including the name 'علی عثمان' and other verses.

Handwritten text at the bottom left, including the name 'علی عثمان' and other verses.

بیک قطره دل را کرد چون آب شیرین
 لب و شکر افشانی رخ او ماه تابانی
 سر ایاز و علفی خلدان تر می بی دینی
 شراب ناز چمانی نیاز عاشق افزائی
 بیا صفت غایت حوری بی بی با سطر لوزی
 بیزم عیش چشمیدی به ناز و نعمت مهدی
 چشم از سحر بادی بکاکل ناکر لاسی

پر روی سلیمان سکنه شوکت و شکوه
 تبسم صبح خندان خورشید شیرین
 چو ملک کفر آئینی سبب دل ناسلامانی
 بستی بهره آرائی سر و صد دل جانی
 بسا عدل شاخ بلور سی بر چرخ شک بر جانی
 بر طاعت رشاد خورشیدی این اهل خدای
 بدل مشوق خود کامی بجاشق با فقه جانی

بیک قطره دل را کرد چون آب شیرین
 لب و شکر افشانی رخ او ماه تابانی
 سر ایاز و علفی خلدان تر می بی دینی
 شراب ناز چمانی نیاز عاشق افزائی
 بیا صفت غایت حوری بی بی با سطر لوزی
 بیزم عیش چشمیدی به ناز و نعمت مهدی
 چشم از سحر بادی بکاکل ناکر لاسی

خوشی تا کجا جوهر شوم در ناله چون قاصد
 بشور آورده دل را سخت خوی بست جان

صیانت کرده ام آن لطف با آب حمامی
 بشود دل سرانجامی بچویش شیون پیغامی
 او را شتر مستی شبانک عاز خود کامی
 بجلوه نازین حوری ز غولک می آغامی
 کبفت از باوه پر جامی با لب خنده و کشامی
 خیزداری ز غازی نه آگاهی ز انجامی
 به لبه طبل مستی بر رعشای گلندامی
 چو با شد جوهر شوریده در عشق بدنامی

شکر کرم افشاند بر پاشی آب اندامی
 صدای خنده او گویند از لب با سیم
 چکویم زبان نگار را و بالی رند سبب پروا
 بحسن خویش مغرور می گفتم ناز محمودی
 بجانب ناز نغمی عشوه پیر او اودانی
 نه از عالم سرور کاری نه از خود چون دلجم
 بگری می سبکستی بزنگینی بهار مستی
 بناز و نظره گوید بر سوال و معازت خوشی

بیک قطره دل را کرد چون آب شیرین
 لب و شکر افشانی رخ او ماه تابانی
 سر ایاز و علفی خلدان تر می بی دینی
 شراب ناز چمانی نیاز عاشق افزائی
 بیا صفت غایت حوری بی بی با سطر لوزی
 بیزم عیش چشمیدی به ناز و نعمت مهدی
 چشم از سحر بادی بکاکل ناکر لاسی

بیک قطره دل را کرد چون آب شیرین
 لب و شکر افشانی رخ او ماه تابانی
 سر ایاز و علفی خلدان تر می بی دینی
 شراب ناز چمانی نیاز عاشق افزائی
 بیا صفت غایت حوری بی بی با سطر لوزی
 بیزم عیش چشمیدی به ناز و نعمت مهدی
 چشم از سحر بادی بکاکل ناکر لاسی

بازار از امداد حضرت محراب و صادق
 بکشد تا کف از آن فصل برسان
 بگویند منی ملامت حال منی داری
 بنده عظمی گویش از عین سودا جان
 جو برین آن نزل آفت که کفایت
 کی با او جان چند بری است چون کرمی

ماندیم درین شوق دلشده ای که زدی
 گریه پر وی از خویش بگریه منزل جانان
 چو بنمک گل حسن تو بدمان رنگا سه
 بار است دگر تو شه سحر اشکی و آهی

بختای برین چو بر مسکین زده لطف
 من بنده و جرمی و تو در عقوبت گناهی

تویی ای ماه من شب بی عالم بوسه تالی
 شب دیگر نمازده جز به بلالی نقش آری
 که در مه صا در دلهای عزیزان کرده سلطانی
 مه کامل بدرگاه تو خندان سوده پیشانی
 نباشد در دو عالم یک سر موی ز جمعیت
 اگر در ترک و ما ز این ترک تا ز نظم من باشد
 کند زلف پریشان تو تا جمع پریشانی
 بر تشریف من آرزو ترکان جمله ترکانی

ز بس میگرم ای چو بر باد رشک بقیسی
 بود تا رشک با جز تا رشک سیاهانه

عشاق بخور زود کشندی چو کشندی
 در نشه بلند افکندم بنده بنده
 ای تیغ نواز بجز خاموچ بلندی
 ترکان تو از باده بود موج بلندی
 تا چشم کنی چار سپهر است دل ما
 از جبر تو در سینه پر داغ دل ما
 چشم و نگهت حلقه دامی و کشندی
 در مجرم کش بود افتاده سپندی
 همی نخته بشیر من سخن و چرب بانی
 تو رشک سلیمانی روان زلف و توتی
 در خنده دهان لب تو پسته قدری
 از پال پری سایه بگسزده پندی
 برخاستم از عشق سردست بجز خامو
 ز در بر لبم گشت که خاموش بخندی

۴۵

طافت جنبش کجا باشد رضاد و عین
 تا بدین حالان و حسی خدایت آفریده
 نافریده و بیگویی نشانی تو شین او و سف
 از دهان شکرین است پشیرین کام و هم
 در رنگ نیربیت در خلق شین او و سف
 هست او در تو عالم چون دل عاشق خواب
 کرده از بسکه ظالم مشق جسم و دواوری
 بجز روانه چرا بر تو نسوزد دل و دلام
 بجز روانه چرا بر تو نسوزد دل و دلام
 شعله سان از نور داری بی هم و دین
 تا بسکه ازین پرمی رخ پویشین دواوری
 از نور او دل در من پندسین دواوری
 آنکه هم از اینجام جامی دواوری
 زنت اکنون بیک فرج دواوری
 جو بران ازین خوار و لال دواوری
 مکن از این بر تو شین پشیرین دواوری
 از زلف تو چون آینه تو شین پشیرین دواوری
 خام ز تو پشیرین پشیرین دواوری

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

شده بیدار از غم خوشی کف لامر یافت عشق بی تو صاد و او روی درستی

گر می خوی تو سوز و استخوان من می وین
 سر می مهر تو مکن از جوی دوری بسته

<p>تن زدم بر سینه راحت کنی در سینه بی بجز قلم از این قلم گشتی اصابت گشت سنگ را از کاف عشق بی تو تا بر نشان کرده از ناز بی تو بر جام است از بهانه عشق تو گشت از این خوشی و عین و لامر چشم تو از باهه ما بسته مهر و سینه هر سر سوئی تو وضع بر سینه بی تو چشم تو آن منظر صد گونه نشین می دوری</p>	<p>دعده وصلت کردی نامه بی و او روی دل زیتانی لبان چشم سیرید به شب عشق است البته بر کوی حقیقت میرسان عالم از تاثیر بوی اوست ستار ستار نام است از رنگ رویت لاله زور تا شودم زان آتشین رخسار دل و او روی فعل تو هست از شراب فعل مهر و او روی کوه روی تو دار و نشان بی تو حقیقت از روی تو طاق می وین و او روی</p>
--	---

شده با چو مهر حوا کف زلف آن آرزوم دل
 چاکه دارد نشان شانه جسم و کاف روی

<p>نیستی دور از من اندر تو و صاد و او روی کوه نواست از دل و بر دکان و چشم سینه دار تیاست در رسیدن صورت می شمع</p>	<p>نیست غم نیست بهما از تو کاف روی کی زودن می توان زانینه از رنگ مهر از غم است در زین نون وین بی مهر</p>
---	--

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the poetic or philosophical discourse.

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, written in a cursive script, likely commentary or additional verses.

بقدرت کرد و عمر عزیز سے
 زبان موج زلال جان شیرین
 بچم غمزه است و مرکب و جلاست
 بود برق جلاست صبر سوز سے
 بیابان میر سائرد میدم غم
 تو خواه از جان کش منو ای امان ده
 دم خویش نسیم خسته دل
 متبسم برق شاد کفر سبب
 یو جان را زیاد من تازه کار سے
 شوز فرقت تن رشک عصبی
 نیم خود زدم اندر فرقت بخت
 یا ای عیب گیر زده خواست
 ز چینم گر گئے از رای عشقش

نباشد در شمار زندگان سے
 درین صیوان گووار از زندگان سے
 تو نے شاکه و یار زندگان سے
 بر در صیت عشق زار زندگان سے
 کیند چشم تو کار زندگان سے
 تو داری اختیار زندگان سے
 نفس باد صبح از زندگان سے
 تکلم تشعله بار زندگان سے
 هوایش سازگار زندگان سے
 نفس بر دل غبار زندگان سے
 سبکسارم زیار زندگان سے
 نباشد اعتبار زندگان سے
 خدا چند خازن زندگان سے

خواهم ز نسبت چو صبری تیا نس
 زیادش افتخار زندگان سے

عقد اشت بدخواست عمده چشمی گری سلطانی

دره رانصیب خورشید و نشان چشمی
 نجر اجماع فرغ مہ تابان بستے

زنده در این صیوان از ان
 درین صیوان گووار از زندگان
 تو نے شاکه و یار زندگان
 بر در صیت عشق زار زندگان
 کیند چشم تو کار زندگان
 تو داری اختیار زندگان
 نفس باد صبح از زندگان
 تکلم تشعله بار زندگان
 هوایش سازگار زندگان
 نفس بر دل غبار زندگان
 سبکسارم زیار زندگان
 نباشد اعتبار زندگان
 خدا چند خازن زندگان

از زندگان در این صیوان
 درین صیوان گووار از زندگان
 تو نے شاکه و یار زندگان
 بر در صیت عشق زار زندگان
 کیند چشم تو کار زندگان
 تو داری اختیار زندگان
 نفس باد صبح از زندگان
 تکلم تشعله بار زندگان
 هوایش سازگار زندگان
 نفس بر دل غبار زندگان
 سبکسارم زیار زندگان
 نباشد اعتبار زندگان
 خدا چند خازن زندگان

از دیدن خون قتی نشانه کفار
 نعت ضایع کرد قاضی بی طهارت
 ایستاد با پای بر طره زان این آثار
 ایستاد با پای بر طره زان این آثار
 سانی از لب لاله کن بر جادو
 با بیستم بلا طویل بود این
 در زینت سحر کانیست این
 عکس کردی بجانم در گذشت این
 علمه کردی ز فتنه بگذشت این

عالم افروخته عشق جگر است اینجا
 صید وحشی منقار کنگر است این است
 رسته خفته دل دایم در کسب من است
 بوی حسی چون چمن بوی گلستان است
 نه و گمانی که دو گمان ننگ است
 بهر یک بوسه دلا شوره سبزه است
 ننگ آن لب نه مکان ننگ است
 نه سوادی از سی بر لب طمان بر است
 تیره اریست که از چشمه چو آن بر است

تا بدین قامت کشیدی صیقلی روی تو	سایه سر و گو کرده رو سین در می تو
عشیر و آه لب جوید سین در می تو	قافه ردال است رشک سین در می تو
حضرت افزای سه و خورشید باری روی تو	
تا در سه ماغور لب بر کشیدی منضم	میگد از در جام می از غیرت لعلت بر لب
نی همین از چشمم تو بود زگر گل خجل	از رخ و دندان از لغت است هر سه منضم
سین چون لبی و لامل و گمان و دال رخ	
بشکند رنگ گل خورشید از رخسار تو	لاله باغ جنان باغ از گل گلزار تو
برگ گل شد آن زبان گلبرگ شکر بار تو	زگر گل شهنشاه گل از چشم جادو کار تو
والله حسن دل آرای تو بی روی و بی	
راستی دارد کلام خامه آسانی نسیب	میدهد بر مصرع چون ماه ز بر خنجر نسیب
نی عطا از جگر داو پی روی زلفه شکیب	تا نوشی این غزل را تم بلز و نغریب
کرد بر گلک تو خمین شین صین ری بی	

متفرقات

بنمود بنوش داروی عیسی موس را	حب عروس نقطه خال تو بس مرا
بده زبام صلائی بدست کمانی ما	همین بس آ بعالم بلند نامی ما
می بود خشت کجا آینه خوش انحال را	نیک می بنیز اول صورت اعمال را
می زید ز قامت این غم جانگاه را	اندازان هنگامه بنید هر کسی آناه را

بخت با هر دو حال سبزه است
 برای حسن اویت و نگاه است
 زینچون زلف تو بس در بند است
 روان خون تو با در جوی نسیب است
 جانین گریه ز چشم نسیب است
 دانه اشک نقل تا نسیب است
 نازش زلف تو با در جوی نسیب است
 بخت با هر دو حال سبزه است
 برای حسن اویت و نگاه است
 زینچون زلف تو بس در بند است
 روان خون تو با در جوی نسیب است
 جانین گریه ز چشم نسیب است
 دانه اشک نقل تا نسیب است
 نازش زلف تو با در جوی نسیب است

بخت با هر دو حال سبزه است
 برای حسن اویت و نگاه است
 زینچون زلف تو بس در بند است
 روان خون تو با در جوی نسیب است
 جانین گریه ز چشم نسیب است
 دانه اشک نقل تا نسیب است
 نازش زلف تو با در جوی نسیب است
 بخت با هر دو حال سبزه است
 برای حسن اویت و نگاه است
 زینچون زلف تو بس در بند است
 روان خون تو با در جوی نسیب است
 جانین گریه ز چشم نسیب است
 دانه اشک نقل تا نسیب است
 نازش زلف تو با در جوی نسیب است

در این شکر تو هم خوشتر از آنی که بر لبان
چون زود رفتی از رخسار من
بسیار از آنی که در چشم من
بسیار از آنی که در لبان من
بسیار از آنی که در دلم
بسیار از آنی که در تنم
بسیار از آنی که در جانم
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا

قد تو فتنه پیش نهاد قیامت است
تا این بزودی تا بایست آفتاب است
چون جهان ز پرستم رفتی و دیگر خبر نیست
ذوق را آن بت بگوهر زیبای نیست ادوا
انقش های خط کجا در دست او است
از نترکت ز میان تو اثر پیدا نیست
چه حالت است که در روز تو بر من افتاده است
چون من گریان از بهرت دیگری ناکام نیست
از من تماخالی اگر او که نمی کند
از زوئلی تو زود رفتی میکشد ز جان
وار در گر ز کمین بدل اشوغ بر حساب
مردمانه چشمه آبجانه است افتاده اند
خواستم قطع جهان آبابه بر پا افتاد
کی بگیسوی تو این موافق کلاک است
بزرگی از جاست نیست که خود را بزیر
تا گل همچین چو گوشش او شد
در و عده و آزار تو عمری اسیر آمد

آن ساقیه قدر تو سودا قیامت است
تنک ابری بگرد آفتاب است
چون غم سیر آمده است باز سر نم نیست
ششیمی باشک که بر لفت تو در سال افتاده است
سرو نیست عاشق سر مست او است
بیچ و توانی میان است و کسر پیدا نیست
نور در روچ چشمم هر روزان افتاده است
در کنارم غیر طفل رشک یک ندامت است
حیف است با رنده اجل هم نیکنند
می نیست که بجام چه اسم نمی کنند
با من ز راز سینه که محرم نمیکنند
با فرنگی زاده در دنیا نه مست افتاده است
از پی منع سفر سلسله بر پا افتاد
کشکانت پشته جانت های پر خون است
لما سم جانده راه دین کی را هر با شده
خند ز دشت گفت و سر خورشید
فردای تو فردای قیامت نظر آمد

بسیار از آنی که در مال دلم
بسیار از آنی که در خون دلم
بسیار از آنی که در لب دلم
بسیار از آنی که در چشم دلم
بسیار از آنی که در تن دلم
بسیار از آنی که در جان دلم
بسیار از آنی که در همه جا دلم
بسیار از آنی که در همه جا دلم
بسیار از آنی که در همه جا دلم
بسیار از آنی که در همه جا دلم

بناشد حال پرده ساربر نور بد
ساده فغلی در جنب کا فور بد
چشمه آبوست ناف کا فور بد
مردک مال عینین بولش
ساز غنمت کن تهنایی در رنگ
می توان زیو جام صیالی در رنگ
تلف زوال سره جلا قاف زوال
پیش تلف زوال تویی قاف زوال
ای با هم در بویت نورانی نیست مثال

سید بنوری
کتابخانه
۱۳۰۵

در این شکر تو هم خوشتر از آنی که بر لبان
چون زود رفتی از رخسار من
بسیار از آنی که در چشم من
بسیار از آنی که در لبان من
بسیار از آنی که در دلم
بسیار از آنی که در تنم
بسیار از آنی که در جانم
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا
بسیار از آنی که در همه جا

در غلظت بسیار است که در کمال قدرت است در کمال...
در کمال قدرت است در کمال قدرت است در کمال...
در کمال قدرت است در کمال قدرت است در کمال...

عطر افشان شده است سنبلیله تو
قبله عالم کند تاروس که تو
نازم هم بهر سائے نا پایدار تو
یا باں بهاست بر سر چشم
چندان گریستم که آورد آب چشم
آفتابی از برای آفتابی میخورم
گردمی بی یاد تو یک قطره آبی میخورم
آینه دار حیرت است دیده انتظار من
آسیابی آب گردد نه خاک ز اشک من
بچه خورشید هم دست دعا خواهد شد
در عاقبت نیاید انسان بکار انسان

مقصود در بیان دل من اینست...
مقصود در بیان دل من اینست...
مقصود در بیان دل من اینست...
مقصود در بیان دل من اینست...

رباعیات

ایکبر مقصد تو گردش گردون باوا
نفس خالق زبوی کریم تو شکین
سر رشته عیش و جهان بند از ارادت
جان تازه برست آید اگر در کفم افستد
بی تو سر ما بعدم بر زده آواره چو پند
چون فلک طالع بدخواه تو و آرون با
دل بدگیش تو چون نافه پر از خون نا
مقصود همه کون و مکان بند از ارادت
ای بافته از رشته جان بند از ارادت
تو چو دانی که چهارفته بر چهاره چو پند

بیت شافع مکرر است ای با
بیت شافع مکرر است ای با
بیت شافع مکرر است ای با
بیت شافع مکرر است ای با

دور و بیابان دور و بیابان دور و بیابان
دور و بیابان دور و بیابان دور و بیابان
دور و بیابان دور و بیابان دور و بیابان

در این مکتب کلماتی که در این کتاب است
 از زبان بزرگان و اولیای دین است
 که در این کتاب جمع شده است
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و ماه و سال
 در این مکتب کلماتی که در این کتاب است
 از زبان بزرگان و اولیای دین است
 که در این کتاب جمع شده است
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و ماه و سال

شاید بجوی خلق خود یوی مغربست
 شد را برادر است و کشتیت برابر است
 عالم به زرای زرشش منور است
 زان رود که او عبرت به خاقان و قیصر است
 او را در دست شمع جهانی مسخر است
 کرم روحی بود بر عجب خلق بر در است
 دست زمانه همه چو کند بر نه گوهر است
 چشمتی بر آستان تو چون حلقه بر است
 تیغت بخرع روح عدوی تو همبر است
 عقاب بقیه تارک خصمت به سفر است
 شیرازه جیان عدوی تو ابر است
 خاک در تو چینه قند کبر است
 چون گنبد جباب همه گانه سر است
 تا بر بر خدنگ تو بال سنده است
 همان بنده گو شواره قدر تو محو است
 جز آنچه از سر نیست زو پیکر است
 قامت ایشان جلالت و شمت سگدر است

چون تمسح صبار روح بر در است
 آن داور خود بسگدر نشان کدو
 بشگفت هیچ صبح که از وی صفات بود
 گویم اگر که خاک و دم است چنین
 دل بسته بر کی به تمنای خدشش
 دار و نگه بودم چشمش خاک چشم
 در رنجیت آنچنان گفت نیمان
 ز دشو کنی که هر چه بکنی ز میر است
 پرواز و شیا نه بیک چشمش در بر است
 تا ورده سگین تو سرور عدم زند
 سیر خجسته تو رفته جانش جیان گست
 شیرین ز خاک بوس تو کلام زمانه
 تیغ تو تارزه بحر روانی است کازر و
 تیر تو جابسته سوزان خصم کرد
 بر چرخ گو شواره قدر تو گمگشان
 تیغ تو تا خاک دم خون زری زند
 خرامه تو بدولت و حکمت ارسلوی

در این مکتب کلماتی که در این کتاب است
 از زبان بزرگان و اولیای دین است
 که در این کتاب جمع شده است
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و ماه و سال

از زمین است اسرار جهان
 اطفال شاکسته خودمان باز است
 کو آن حواس همه کرم و کرم
 ما یک سیر نشسته در میان
 قنبل تو بودی و تو یک بر خاک است
 با هیچ نویسی و تو یک بر خاک است
 هر کسی بیسج مقدس است

در این مکتب کلماتی که در این کتاب است
 از زبان بزرگان و اولیای دین است
 که در این کتاب جمع شده است
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و ماه و سال

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

بسان گره افلاک چالاک ز تو سن لعه برق جها سنے باندام آبی و آتش مز اسجے ز جو لاشش رم آهوتشاسنے گری گره یا کوره نارسے بسیدان شتره شیر می خصم افکن	میراق آس افلاک پرو از دینی پاک به پیامد بگامی دو جها سنے از و با آب آتش امتز اسجے روان تختت سلیمانی بشاسنے بنجاشش ذره بارشک شتراری اگر دیش خوش لبان بخت دشمن
---	---

بانی دوم سفید شمس سپ

نه اسپ نقره سیر می به پرواز فلک سیری گیت نشد مانند اگر گنبد کنان در چرخ آید نیایشش رسته مو بر قله طور قوی بیکل بیون چاشش اندوز بشوخی آمو چشم پر نیراد چه گلگونی کز انداز دویدن به پناشم چو گروا به بسیلی چشمتن هر سر مویش شتراری فلک سیری چونک نقره ماه	بر شمس مست بلماوسی در انداز همایون باد باز و باد در بند کبود نیله چرخش ستاید بهرم حیدیه تار شعل نور بجالاک بیبری را و شست آموز به تمدی موج صر صر داده بر باد بیوسی گل بیاموزد پریدن بر فتن تند سیلی را سفید ندا برش بلکه بیبری شعله بارک چو شید بر شش عالم قدمگاه
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

از انچه در این دنیا است و در آنجا که است
 از انچه در آنجا است و در آنجا که است
 از انچه در آنجا است و در آنجا که است
 از انچه در آنجا است و در آنجا که است

تو با فکرت نهال حیات تو بر سر
 بد پر بود زین عام کام بخشی تو
 کسی نماند که او مبتلای ماتم هست
 نه کشتانت که امشب شوق است
 نه ساعتی ندی مانده بجاالت دور
 کجا برادر انفت سرشت و او عیال
 ز پس که یکدلفت بدی بر آرزین
 بدرود دل ز که گویم ترا کجا جویم
 بدستگاه کلان دید ایگاه فرسج
 نزار در و صد و پنجاه بود از پیجری
 و فکر با تو سه سال رحلت بودم
 بگفتت چه شدی و ای راجه الفت
 بحرف مگ تو اصل زبان نمیکرد
 چهار ماه و چهل پنجسال بود به سن
 نصیر ز خلد بیامی مسندی اکنون
 پس از پدر چه پسر کا مکاری باشد
 چنان پس از پدر خود تو کامران بود

بگلشن تو وزید آه این چه تنوموم
 همین نمرده ازین ماتم تو اهل علوم
 زمانه جمله تباه است تا بحول و علوم
 بنیلد پوش فلک داغ سنیا از نجوم
 ز جان چو گرفتاشندی به سستی جویم
 که باز بوی تو خواهم بجز جان شهوم
 نیام پاک چلین از انزل شدی نجوم
 که تا بعد ز دیدار تو شدم محروم
 ز لطف و خلق بخوردان تو بود چگونگی
 دو شنبه هفتم شوال شنب شدی محرم
 که شد وقوع چنین حادثه ز حال شوم
 بعین بسال تو از پیر عقل شد معلوم
 چنان گویم در مان پنج غم کنم مرقوم
 بیاد تو شمرم سالی عمرای محروم
 فلک بحق تو کرد این غای ما منوم
 که یافته است ز روز انزل چنین مرگ
 پس از تو کامران با باد این ات معصوم

ای چو خوش عقد گلشن که از
 خانه و هر ساله ای که
 ای چو پوز تو گل اقبال
 ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز

ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز
 ای که در هر روز و هر روز

تاریخ ولادت نور چشم تارا چند خاتمه که مصنف
 مذکورہ وزیر اوقاف

ولادت پورچہ تارا چند من بخت	کہ مادا اختر برج سعادت
بہ سال نسبت باسن ملک گنت	سبارک تیر برج سعادت

تاریخ کتاب نور چشم البیل بر شاو خاتمه و
 مصنف

جائی در مدرسہ چون یافت ہو گئے	در سن مابول خورسند مبارک
آواز صبح تاریخ بشارت تو میر	دائما مدرس فرزند مبارک

تاریخ قوت و خیر اولہ منشی البلوک ابرہہ رن سنگہ بجا اور
 بشارت حکمت خمی مخلص

سر فرخ و سر دولت کند و فتح	نور اولہ انکہ اچسہ ماند
زلان تاریخ مرگ و دفن اورا	نخواہد میر کہ اسکے جو عمر بجاوند

تاریخ قوت بندی مرالف مشہور حشیش و ملی قوت
 لولی نامقید بندی جو داہمان

تہ و سر در یغ بر اور دیر عقل	یعنی کہ روی وصل زابل جہان بتا
تمہیت شادی کنجاری این ہر دو نور چشمان کہ ہر مصرع	انکہ لبال گفت کہ بندی خلاص با

تاریخ است

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like 'سارک ماودان اشو سارک ماودان', 'تاریخ ولادت نور چشم تارا چند خاتمه', 'تاریخ قوت و خیر اولہ منشی البلوک ابرہہ رن سنگہ بجا اور', and 'تاریخ قوت بندی مرالف مشہور حشیش و ملی قوت'. There are also some numbers like '۵۵' and '۱۱۱' scattered throughout the margins.

بیمت بعد از دو سال از این

چون خون کورن گیشین

سوزند و چون رسال شوند

خراجه بجا می رسد است

تاریخ سواد می بخرد می بر خون

پیاپی لال خلف راجه پیر

کردید که شد خلف آن برادر هم

چون نوشت نامه سال عقاد

زین پس در آن مکتب یاد

اینجا تاریخ مکان

سال این نوعی جوهر زود نامم

قطعه تاریخ ترتیب طبع دیوان

یافت چون شهر نظم اردوی نا

سال ترتیب و طبع اسک جوهر

تاریخ ترتیب و طبع دیوان

چون ز افضال ایزدی جوهر

سال هجری جمع و فصلی طبع

مبارک آباد سالگره

کی گره برشته می تو بر جا بسته اند

رشته جانی است خالق عقده لها بسته اند

Handwritten marginal notes in Persian script, likely providing commentary or additional information related to the main text.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a continuation of the main text or a separate note.

جلد اول

مخزن الفوائد

مؤلفہ سید حسین بلگرامی

جلد اول

مذہب سید الشان بلگرامی

مؤلفہ سید حسین بلگرامی

نفاذ	فہرست مضامین مندرجہ	نام مصنفان	تعداد صفحات
۱	دیباچہ	مؤلف	۱
۲	ہوا اور پائے کا بیان	مؤلف	۲
۳	اردو اور ہندی کا جھگڑا	سید ابوالحسن	۱۵
۴	زمین کو کیوں کر درست کرنا چاہیے	مؤلف	۳۲
۵	افسانہ نیرنگ زمانہ وستان اول	آغا مرزا بیگ	۴۲
۶	کیتکی یعنی ہاتھی چنگھاڑ کا درخت	مؤلف	۴۷
۷	افسانہ نیرنگ زمانہ وستان دوم	آغا مرزا بیگ	۵۶
۸	لاسنے اور سٹانے	مؤلف	۵۹

دارالطبع کراچی سیران قباہتہ کراچی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جاننے والے جانتے ہیں اور سمجھنے والے سمجھتے ہیں کہ اخبار کے
 پرچے اخبار ہی کے واسطے کچھ خوب موضوع ہیں اگر انہیں کبھی مضامین
 علمیہ اور مطالب مفیدہ درج کیے جائیں تو خبروں کی صحبت میں انکی عمر بھی
 ناپائیدار ہو جاتی ہے خبر کا طالب نت نئی خبر ڈھونڈتا ہی اوسکے نزدیک
 پرانے پرچے اخبار کے رومی کاغذ سے زیادہ قدر و قیمت نہیں رکھتے
 کوڑہ سمجھ کر وہ انہیں پھینک دیتا ہی اگر اوس کوڑے کے اندر
 دو چار موتی بھی ہوں ہوا کرین پھر اخباروں سے علمی مضامین کے

شائع ہونے کی کیا صورت ہو اس کام کے واسطے تو بظاہر کوئی
 مخصوص پیروی درکار ہو اور مخصوص پیروی سے خاص غرض
 بعض اہل رائے کی تجویز سے بالفعل یہ قرار پاتی ہے کہ ایک رسالہ
 ماہانہ چھپا کر بے جہین سوائے مضامین علمیہ کے اور کچھ نہ ہو۔
 اور اس سالہ کا نام مخزن الفوائد رکھا جائے تیسری رائے ناظر
 میں اگر یہ رسالہ مخزن الفوائد چل نکلا تو ہمارے ملک کے لوگوں کو
 بڑا نفع پہنچائے گا غرض اسکے چھاپنے سے فقط اتنی ہی کہ جن
 لوگوں کو خداوند عالم نے مایہ علم عطا فرمایا ہے وہ ان اوراق کے
 ذریعے سے اپنے ملک کے کم مایہ لوگوں کو بھی اپنی دولت لازماً
 کے منافع سے مستمتع ہونے کا موقع دین اور اپنی تخریروں کو زکوٰۃ
 علم و دانش تصور فرما کر اوستکے اور میرے حق میں محنت قلم کو دلینے
 تکرین سچ تو یہ ہو کہ مجھے اس بارگراں کے اوٹھانے میں اور
 رسالہ مخزن الفوائد کی تالیف و ترتیب کی محنت گورا کرنے میں

بڑا بھروسا اپنے ملک کے اہل علم و ہمت و کرم و مروت پر ہو۔
 اور نیک علم و ہمت پر بہ بھروسا ہی کہ وہ کسی پرچہ مخزن الفوائد کو مطالعہ
 مفیدہ اور مضامین عمدہ سے خالی نہ جانے دیں گے اور اور نیک
 کرم و مروت سے یہ امید بھی کہ وہ میری تخریر ہی اور تالیفی خطاؤں
 سے چشم پوشی فرمائیں گے

ہوا اور پانی کا بیان

غالب ع۔ ابر کیا چیز ہی ہوا کیا ہو؟

یوں تو خدا کی خدائی میں نعمتیں ایک سے ایک اعلیٰ ہیں مگر غور کر کے
 دیکھو تو ہوا اور پانی کو سب پر فضیلت ہی ہوا نہ تو ایک دم جینا
 محال ہو جائے اور پانی وہ چیز ہی کہ کوئی پیاسے سے اسکی قدر
 پوچھے عرب اور افریقہ کے ریگستانوں میں پانی کا مارا مسافر
 تڑپ تڑپ کر مر جاتا ہی غرض کوئی اگر ان دونوں نعمتوں کے

دایرے لکھا جا رہے تو دفتر کے دفتر سیاہ ہو جائیں اور ہر روز
 ایک عمدہ مذہب بیان ہو حال انکہ بہتیری مصلحتیں ہزاروں منفعتمند شاید ایسی
 ہیں کہ ابھی انسان اونکی گنتہ تک نہیں پونچا بلکہ اونھیں جانتا بھی
 نہیں ہی اگر آدمی باری تعالیٰ کی حکمت کی سیر کیا جا رہے ہے تو اونکی
 مصنوعات میں خوض اور غور کرے اور دیکھے کہ اوس حکیم مطلق
 نے کس صفت سے ہر شے کو خلق فرمایا ہے اور ہر چیز کو کیسے
 خواص عطا کیے ہیں کہ خود بخود ہزار ہا فائدے نکلتے چلا آتے
 اور ہر موقع اور ہر محل پر ایک منفعت خاص اوس سے پیدا ہو
 اور ہر بار عقل ناقص انسانی یہی تصور کرے کہ اس شے کے
 خلق ہونے کی غایت اب ہم پر کھلی تہیہ دین ہوا اور پانی کا
 نام لیا گیا ہے اللہ اللہ کیا کیا بار کیا کیا حکمتیں ان دونوں
 چیزوں کی خلقت میں بھری ہوئی ہیں کہ جسکی حد ہی نہ شمار ہی
 ہو اس پر حکما اور علما معترف اور مقرر ہیں کہ ہماری عقل تمام حقیقت

اور خواص پرانکے حاوی نہیں ہی بہر حال جس قدر تحقیقات سے معلوم ہوا ہے اس سے بھی دفتر کے دفتر پڑھ سکتے ہیں مگر بیان کچھ ٹھوڑا سا بطور اجمال نذر شایقین کیا جاتا ہے اگر تفصیل ان مطالب کو دیکھنا ہو تو کتب مطولہ کی طرف رجوع کرنا چاہیے۔

۲۔ پہلے ہوا کا ذکر کیا جاتا ہے۔ ہماری دنیا کرہ ہوا سے اس طرح گھری ہوئی ہے جس طرح سیب یا نارنگی پوست سے گویا ایک ہوا سمندر چارے گردا گرد لہرا رہا ہے اور جس طرح سمندر میں پانی کو کسی مقام پر موج ہے اور کہیں سکون دیا ہے ہوا کا حال ہے کہ کسی جا پر ساکن ہے اور کہیں متحرک کہیں آندھی طوفان گردا گرد ہے کہیں جھوکا نسیم کا چولون پر سے کسب بنم کا سینہ برساتا ہے اور کہیں پتا بھی نہیں ڈولتا اس کرہ کو جو کہتے ہیں آبرو باد و طوفان و شہا تناقب و برف و ثزالہ و قوس قزح پس کائنات اسی جو کہ اندر میں اور اس لیے اہل فن انکو کائنات الجو کہتے ہیں۔

۳۔ ہوا اور پانی دونوں رقیق اور سیال چیزیں ہیں جب وہ ٹھلکا
 اور دھڑھلک جائیں جس شکل کے ظرف میں رکھو اور میں سما
 جائیں پتھکے کی حرکت سے سارے مکان میں ہوا بھری جاتی ہے
 حوض میں کوٹا ڈوبنے سے چاروں طرف کا پانی چھلکنے
 لگتا ہے صلب اور سخت جسموں میں یہ باتیں نہیں ہیں اور ان کے
 اجزاء میں باہم اتصال زیادہ ہے ہر شکل ایک دوسرے سے
 جدا ہونے میں ہوا اور پانی میں بخلاف اسکے خرق و التیام
 آسانی سے ہوتا ہے یعنی یہ دونوں جسم بسہولت شکافتہ ہو جاتے
 ہیں اور بسہولت جڑ بھی جاتے ہیں سخت جسم کا توڑنا اور
 جوڑنا دونوں دشوار ہے۔

ہم پھر ہوا اور پانی کے قوام میں بڑا فرق ہی رقیق اور سیال
 دونوں ہیں مگر ہوا میں پختہ پانی سے زیادہ ہیں ہوا کے
 اجزاء میں باہم اتصال کم اور پانی کے اجزاء میں زیادہ ہی ہوا کے

ابنا میں ایک فوت واقعہ ایسی ہی کہ وہ اس جسم لطیف کو بہت
 ذی مروت یعنی لچک دار کر دیتی ہے مثلاً اگر ٹھکنے میں ہوا بھر کر
 ہاتھ سے دباؤ تو دسب کر چھوٹا ہو جاتا ہے اور ہاتھ کھینچ لو تو پھر پھیل
 چھو لکر اپنی حالت اصلی پر آ جاتا ہے یا مثلاً اگر بھر پورا گرو یا تین گز
 برابر جگہ ہو اسے خالی پا جائے تو پھیل کر سب کو بھر دیتی ہے
 ۵ پانیکا بوجھ تو سقا بھی جانتا ہے مگر ہوا کا وزنی ہونا ہر کسی کو نہیں
 معلوم ہے بلکہ بعض ٹھکراؤ علما بھی اس غلطی میں پڑے ہیں کہ
 ہوا کا جیتراؤ پر کی جانب ہی بہتی مثل اور چنیون کے مرکز زمین
 کی طرف نہیں کھینچی پس قبائلا سمین نقل نہیں ہونا چاہیے
 حال انکہ فی الواقع ہوا بھی وزن دار چیز ہے چنانچہ امتحان اسکا
 آسانی سے ہو سکتا ہے کچھ قبایس کو دخل دینے کی حاجت
 نہیں ہے اس امتحان کے واسطے فقط ایک بوتل چاہیے جسکے
 موند پر شیر و ہن مضبوط لگا ہوا اور ایک مفر غیبی انگریزی

میں ایریمپ کہتے ہیں۔ مقررہ ایک الہ بادکش ہی جسکے عمل سے
 جس ظرف کو چاہو ہوا سے خالی کر دو۔ بوتل کو بادکش پر رکھ کے
 ہوا سے خالی کر ڈالو اور شیردہن بند کر کے اٹھا لو اور اس
 خالی بوتل کو کانٹے میں تول کر وزن اوسکا یاد رکھو پھر بوتل کا
 موٹہ کھول دو کہ ہوا اوسمیں بھر جائے اور دوبارہ اوسے تولو
 ابکی مرتبہ کانٹے پر وزن زیادہ چڑھے گا یعنی ہوا کے بھر جانے
 سے بوتل کا بوجھ بڑھ جائیگا اگر اول بار بوتل کا بوجھ ڈسٹ تول
 تھا اور دوسری مرتبہ تولنے سے مثلاً ڈسٹ تول اور پانچ رتی
 نکلا تو ظاہر ہی کہ بوتل میں جسقدر ہوا سماتی ہی اوسکا وزن پانچ
 رتی کے برابر ہی باستان معلوم ہوا ہی کہ سطح زمین پر ایک ہزار
 اونچے مکعب ہوا کا وزن اسم گرن کے برابر ہوتا ہی۔

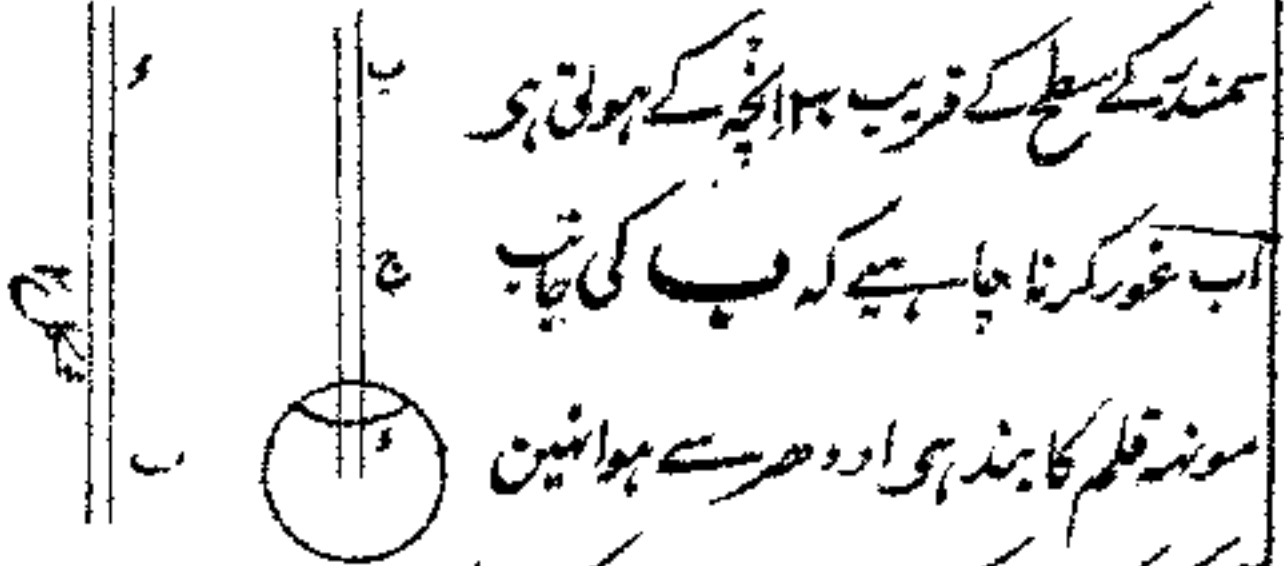
ہمارے جو میں بھی ہوا بھری ہوئی ہی اور سارے جو کے
 ہوا کا بوجھ زمین پر پڑتا ہی اگر بوجھ کو اپنی آنکھوں سے دیکھا جا

تو ایک شیشہ فانوس نما شکل (۱) شکل (۱) کے مشابہہ پیدا کرو اور
ایک مونہ پر اس کے ایک ٹکڑا پھکنے کا مضبوط لپیٹ دو کہ منفذ ہوگا
نہ رہ جائے پھر دوسرے مونہ کے بھلے او سے آگے باؤ کش پر رکھ کر
ہوا سے خالی کر ڈالو اور دھڑ شیشہ خالی ہوگا اور او دھڑ جو کا بوجھ
پھکنے کو دبا کر توڑ ڈالے گا جب تک بوجھ ہوا کا وہ تو جانب پڑتا تھا
تب تک خیریت تھی جس وقت ایک طرف سے بوجھ اٹھ گیا فوراً
دوسری طرف کے دباؤ نے چمڑے کی جھلی کے پرنسے اوڑا دیے
اسی طرح اگر کم زور شیشہ کی اچاری ہو اسے خالی کر لی جائے تو ٹوٹ
جاتی ہے۔ شمع جلا کر او سپر کوئی طرف اس تدبیر سے ڈھانک
دیا جائے کہ باہر کی ہوا اندر نہ جائے پائے تو ایک لمحہ میں شمع
کھل ہو جاتی ہے اور پھر جو طرف کو او ٹھایا جا ہو تو وقت سے او ٹھتا
وجہ اسکی یہ ہے کہ شمع نے طرف کے اندر کی ہوا تھوڑی سی صرف
کر ڈالی اب ایک جانب بوجھ ہوا کا کم رہ گیا اور ایک جانب زیادہ

اگر فراخ کامل پیدا ہوتا تو اور بھی زیادہ وقت ظرف کے اوٹھانے میں پڑتی۔ مچھو عینے شاخ یا بارہ اسی قاعدے پر لگایا جاتا ہے اور انگریزوں نے ایک قسم کی کیبل ایجاد کی ہے کہ جسکو دیوار میں گاڑنے کی ضرورت نہیں ہوتی کٹوری کی شکل تہہ کی بنی ہوئی چنیر ہے دیوار پر چپکا دینے سے چپک جاتی ہے اور سکی حکمت بھی جو کے بوجھ سے نکالی ہوئی ہے۔ تم نے دیکھا ہوگا کہ بوتل میں کوئی چیز مشعل کر کے ڈاٹ لگا دی جائے تو شعاع کے گل ہو جانے کے بعد ڈاٹ بڑی مشکل سے نکلتی ہے اسکا بھی یہی سبب ہے کہ جو کا بوجھ اوپر کی طرف بہت زیادہ ہو جاتا ہے۔

بے وز مدار ہونا ہوا کا اور موجود ہونا جو کے دباؤ کا تو ان مثالوں سے ظاہر ہے مگر اس دباؤ کے توڑنے کی کیا تدبیر ہے۔ اس مسئلے کے حل کرنے کے واسطے ایک قلم شیشہ کی سوراخ دار گز بھرنی جسکے سوراخ کا قطر ربع انچ کا ہو درکار ہے۔ ایک سوئچ اس قلم کا

بند کر دو اور دو پیرے موندہ کی راہ اسپین پارہ لبالب بھر دو اور
انگوٹھے سے بند کر کے ایک پارے سے بھرے ہوئے پیالے
میں تھوڑا ڈبو کر انگوٹھا کھینچ لو اور قلم کو سیدھا بشکل عمود تھا
رہو۔ انگوٹھا کھینچ لینے کے ساتھ ہی پارہ قلم کے اندر سے
اوترسے لگے گا مگر نہ اس قدر کہ اندر اور باہر سطح پارے کی متوازی
ہو جائے بلکہ باہر کے سطح سے اندر کے سطح بلند ہوگی یہ بلند



آسکتی کہ پارہ کو دباوے باہر کی ہوا کا زور پیالے والے پارہ
ہی پر پڑتا ہی اور اس کے سبب سے قلم میں ہوا پہنچے تک پارہ
بلند ہو جاتا ہے یہ بندی ٹھیک پیمانہ ہی جو کہ بوجھ کا
اگر ب کی جانب موندہ قلم کا کھول دو تو فوراً قلم کے اندر سے

پارہ اوتر کر سطح بیرونی کے برابر آ رہتا ہے کیونکہ دوسرے منہ
 کے کھل جانے سے اب وہ باؤ جو کا دونوں جانب برابر پڑ گیا
 اگر قلم ۵ فٹ لٹبا ہو اور پارہ کی جگہ پانی سے ہی عمل کیا جائے
 تو پانی تسلیم کے اندر سطح بیرونی سے کوئی ۳۴ فٹ بلند
 ہوتا ہے اس حساب سے پارہ کی بلندی اور پانی کی بلندی میں نسبت
 نکلتی ہے جو ۳۰ اور ۱۶ + ۳۴ میں ہے یعنی ایک اور ۶ اور ۱۳ کی
 پس اگر یہ قول صحیح ہو کہ پارہ اور پانی دونوں جو ہی کے بوجھ سے
 قلم کے اندر چڑھ جائے ہیں تو لازم ہے کہ یہ دونوں مقیاس یعنی
 ۳۰ انچ پارہ اور ۳۴ فٹ پانی وزن میں برابر نکلیں اور پارہ اور
 پانی کے وزن میں نسبت ۱ اور ۶ اور ۱۳ کی پائی جائے کیا نظروں کی
 بات ہو کہ تجربہ اور امتحان سے بھی پارہ پانی سے ۶، ۳، ۱ گنا بھاری
 پایا جاتا ہے اور ۳۰ انچ پارہ کے برابر ۳۴ فٹ پانی کا وزن نکلتا
 ہے اور کچھ پانی ہی پر منحصر نہیں ہے جو مائع چیز قلم میں بھری جائیگی

نشان + سے مراد
 عدد ۱۳ اور ۳۰
 جاسے کی جگہ پر
 نشان ہونا چاہیے
 بلکہ

سطح بیرونی سے اسی قدر بلند ہوگی جس قدر وزن میں ۳۰ اینچ پارہ کے مساوی ہو کیونکہ کیا پارہ اور کیا پانی اور کیا کسی اور قسم کا

مائع کسی سطح بیرونی سے اونچا ہونے کا سبب ہی جو کا بوجھ ہے۔

۸ اب باقی رہ گیا وزن کرنا اسی پارہ کے قلم کا تاکہ جو کا وزن

ٹھیک ٹھیک معلوم ہو جائے فرض کر دو کہ اس کے سوراخ کا قطر

ایک اینچ تکسٹر کا ہے تو ۳۰ اینچ کی بلندی میں ۳۰ اینچ مکعب پارہ

نکلے گا اور ایک اینچ مکعب پارہ کا وزن نکلنے سے ۳۳۳۳۱۵

گرن نکلتا ہو یعنی ۴۹ پونڈ پس ۳۰ اینچ مکعب یعنی قلم

کے اندر جس قدر پارہ ہے اس کا بوجھ ۴۹ پونڈ کا ۳۰ گنا یعنی

۱۴۷۰ پونڈ ہو گا جسے تقریباً ۱۵ پونڈ تصور کر لینا چاہیے۔

خوبی ذہن نشین رہے کہ فقرہ ۷ اور ۸ میں جو کے بوجھ سے

ساری گرہ ہوا کا بوجھ مراد نہیں ہے بلکہ مراد یہ ہے کہ ہوا کے جو کا

بوجھ ایک سطح محدود پر اس قدر پڑتا ہے مثلاً اوپر کی مثال میں پارہ

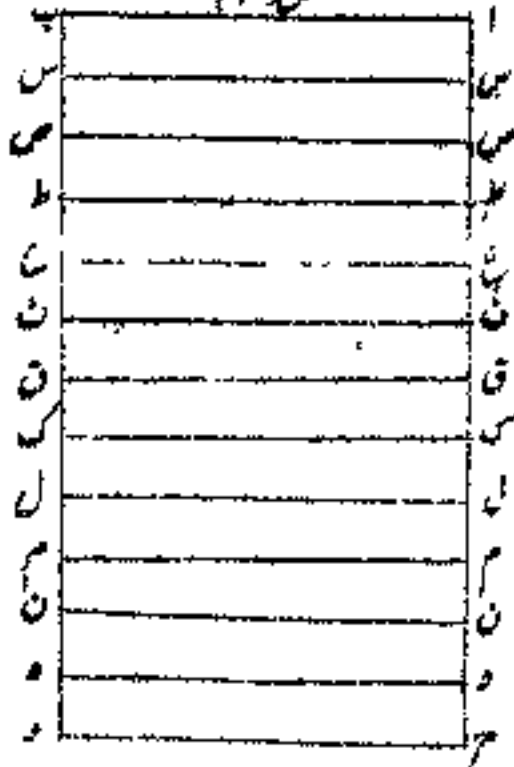
۳۰ اینچ مکعب پارہ کا وزن ۳۳۳۳۱۵ گرن نکلتا ہو یعنی ۴۹ پونڈ پس ۳۰ اینچ مکعب یعنی قلم کے اندر جس قدر پارہ ہے اس کا بوجھ ۴۹ پونڈ کا ۳۰ گنا یعنی ۱۴۷۰ پونڈ ہو گا جسے تقریباً ۱۵ پونڈ تصور کر لینا چاہیے۔

یا پانی کی بلندی فقط اسی قدر نشان دیتی ہے کہ ایک انچ مکسر سطح پر
 بوجھ ۵ پونڈ کا پڑتا ہے اور اسکی زیادہ تر شرح کیجائے تو مطلب یہ نکلتا
 ہے کہ لگ کر سطح زمین سے منتہا سے جو تک ایک قلم ہوا کی فرض
 کیجائے جسکا وزرہ ایک انچ مکسر کا ہے تو اسقدر ہوا کا وزن
 ہم انچ مکعب پارہ کے برابر ہے۔ یہ سے پہلے حسن اندلسی نے
 بقاعدہ طبی جو کی پیمائش کر کے بتایا کہ اسکا ارتفاع تقریباً
 ۵ میل کا ہے آج کل کے اہل فن کا قول یہ ہے کہ ہولہ جو کی حد
 ۵ میل تک ہے مگر یہ بھی حساب تقریبی ہی یقینی نہیں ہے۔

۹ اگر ۴ یا ۵ میل کی بلندی تک اسی وزن کی اور ایسی ہی
 گاڑھی ہوا ہوتی جیسی سطح زمین پر ہے تو جو کا بوجھ اتنا ہوتا
 کہ زندگی حیوان اور نبات کی مشکل بلکہ محال ہو جاتی مگر واقعہ میں
 یہ صورت نہیں ہے زمین کی سطح سے جون جون اوپر چلے جائے
 تو نون ہوا پتلی ہوتی جاتی ہے چنانچہ اونچے پہاڑوں پر

پتھو اسطرح زمین کی نسبت بہت پتلی ہے اور برعکس اسکے گہری
 کانوں میں گاڑھی ہو سبب اسکا مثال ذیل سے بخوبی ذہن نشین
 ہو جائے گا فرض کرو کہ اب ح و بارہ انچ لنبیا اور بارہ انچ چوڑا
 ایک طرف گلی باجوہی ہے جسکی پلندی بھی بارہ انچ کی ہے اب سمیر
 اگر پانی بھرتا شروع کرو تو چون چون طرف پر ہوتا جائے گا
 تو ن تو ن اوسکے پینڈے پر بوجھ پانی کا زیادہ ہوتا جائے گا
 یہاں تک کہ جب طرف لبالب ہو جائے گا تو اوسوقت اوسکے
 پینڈے پر ایک فٹ کعب پانی کا بوجھ ہوگا جو تجربہ سے

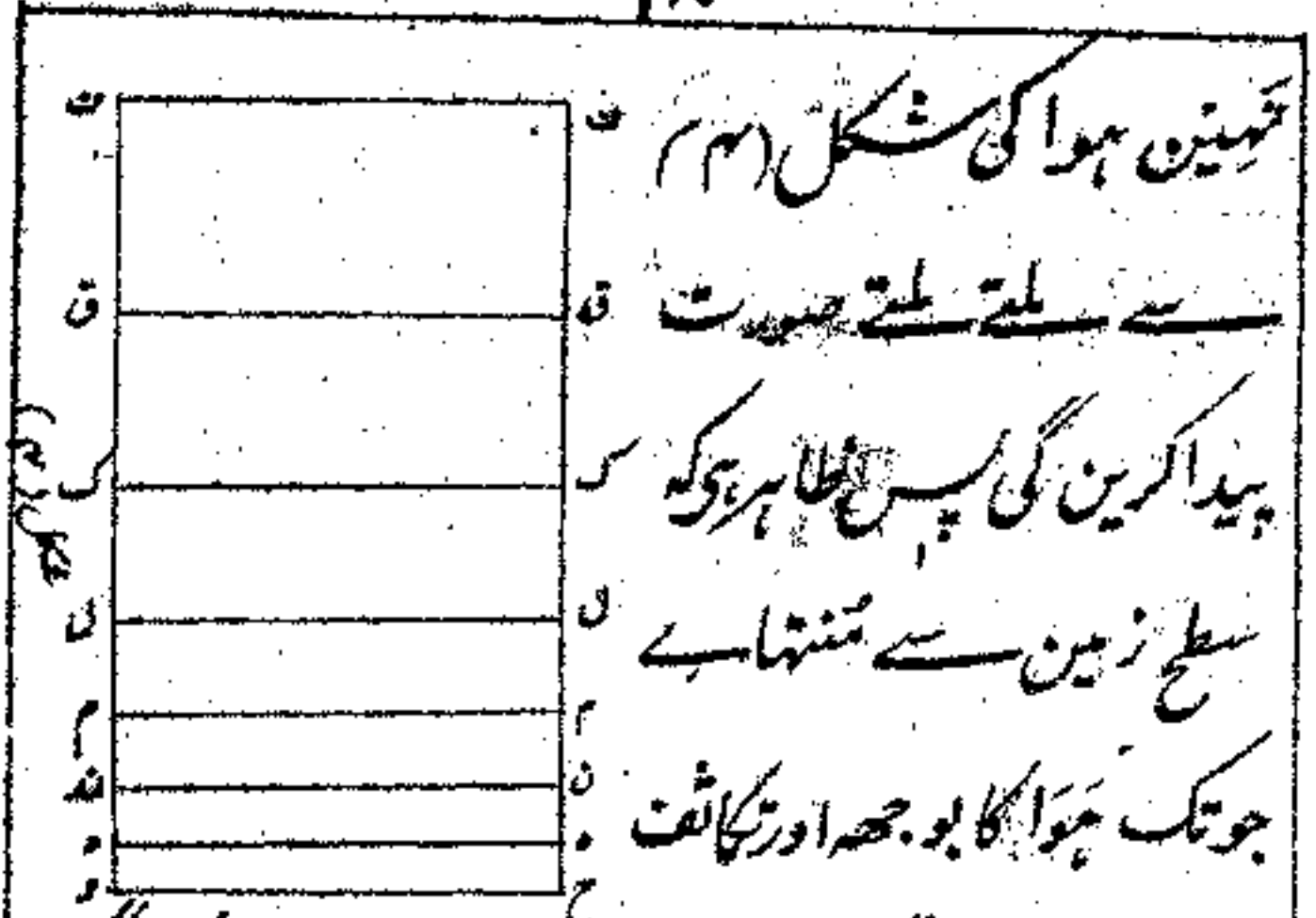
شکل (۳)



ہزار اونس کے برابر نکلتا ہے۔
 اب ح اور ب کو بارہ بارہ انچوں
 میں تقسیم کرنے کے ہر انچ کا نشان
 بنا دو پس صاف ظاہر ہے کہ سطح س میں
 فقط ۱۴۴ انچ کعب پانی یعنی قریب

عکس اسطرح زمین
 پتھو اسطرح زمین

قریب ۲۳۰ اونس کا بوجھ ہو اور ص ص پر ۸۸ ۱۲ انچ
 کعب پانی یعنی قریب قریب ۱۶۶ اونس کا بوجھ ہو علی ہذا
 القیاس سب کے سطح پر ۶۲ ۶۲ فٹ کعب پانی یعنی
 ۵۰۰ اونس کا بوجھ ہو اور گیارہوین انچ یعنی ۱۱ کے
 سطح پر ۸۲ ۱۵ انچ کعب پانی یعنی قریب قریب ۹۱
 اونس کا بوجھ ہو اگر آج کا طول ایک فٹ کے بدلے
 ۴۵ میل فرض کیا جائے اور پانی کی جگہ ہوا تو بھی مسلمہ
 کی صورت یہی رہے گی مگر چونکہ ہوا میں لچک پانی سے
 بہت زیادہ ہے اس واسطے کہ قریب قریب کی ہوا اوپر
 والی ہوا کے بوجھ سے قوی اور سکڑی ہوئی پانی
 جائے گی مثلاً جس قدر ہوا اوپر ایک میل کے بلندی
 میں پھیلی ہوئی ہوتی ہے وہ سطح زمین کے قریب چٹ
 فٹ یا چٹ گز کے اندر سما جائے گی اور مساوی الوزن



یعنی گاڑھا پن گھٹتا جاتا ہے اور یہ بھی ظاہر ہے کہ اگر معلوم ہو جائے کہ فلان پہاڑ پر بوجھ جو کانیر کوہ سے اس قدر کم ہے تو بلند سی پہاڑ کی دریافت ہو سکتی ہے۔ ہوا اگر لچک دار نہوتی تو جو کی بلند ہی فقط پانچ ہی میل کی ہوتی۔

باقی مخزن الغواہ ماہ آئندہ میں چھپے گا

از دواور ہندیکا جھکرا

اللہ شہرے شکر کا مقام ہو کہ ہم ہندوستان میں اتنی بہت
 پیدا ہوئی کہ اپنے ذاتی منافع کے علاوہ رفاہ عام اور قومی ترقی کے
 لیے ہم کوشش کرنے لگے چنانچہ پڑے پڑے جلسوں اور انجمنوں کا
 مقرر ہونا اور اہل علم اور ارباب عزت کا اونٹین شریک ہو کر ملکی حالت
 اور رفاہ عام کے امور میں مباحثہ و گفتگو کرنا اور انکی تعمیل میں بدل
 کوشش کرنا اور اخباروں کے ذریعے سے اونٹین شایع کرنا۔ تعلیم کی
 ترقی اور شیوع میں سرکار کی مدد کرنا جس امر میں کہ عامۃً خلافت کا ضرر
 تصور ہو خواہ وہ کیسا ہی خفیف ہو اس کے دفع کرنے میں قومی
 بہبودی کی ریت سے نہایت سرگرمی کے ساتھ کوشش کرنا اور حکام
 وقت کو اس کے حسن نتیجے سے آگاہ کر کے اس کے انسداد و ممانعت کا
 خواستگار ہونا غرض یہ سب باتیں ہماری اس کلام کی شاہد ہیں کہ
 ہم لوگوں میں کچھ قومی ہمدردی کی بو آتی جاتی ہے اور اب ہم یہ ہم

مسئلہ سیاست مدن اور فلسفہ عملی کا سمجھتے جانتے ہیں کہ جس طرح
 ہم میں سے ہر ایک شخص کو اپنے ذاتی معاملہ کا فکر کرنا اور اپنے نفع و
 ضرر نیک و بد کو دیکھنا فرض ہی اسی طرح ہر شخص کو کل قوم کی بہبود
 اور سبزی اور جلب نفع اور منع ضرر میں بدل کوشش کرنا
 واجب اور لازم ہی کیونکہ انسان کو حق تعالیٰ نے مدنی بطبع پیدا کیا
 اور کوئی آن اور کسی حالی میں یہ اپنے ہمجنسوں سے مستغنی اور ان کے
 احسان سے سبکدوش نہیں ہو سکتا یہ استغنا اور عدم احتیاج
 الی الغیر فقط جناب باری ہی کی ذات سے مخصوص ہی لیکن چونکہ
 انسان کے قواسم جسمانی و نفسانی جو باعث وقوع فعل و مظهر
 حیر و شر ہیں نہایت محدود ہیں اور ہر فرد بشر اپنی تباہ ہمجنسوں کو
 فرد افراد نفع نہیں پہنچا سکتا لہذا لازم ہوا کہ ہر شخص ایسی تدبیر کرے
 یا ایسے امر کے بجالانے میں کوشش کرے جس سے کل قوم بلکہ
 تمام ہی نفع کو بالجموع فائدہ ہو اور بالعرض اوس نفع کے کل یا اکثر افراد

منتفع ہوں کیونکہ جو اثر کٹلی پر ہوتا ہو وہ اثر اوسکی کل افراد پر بالواسطہ
 پہنچتا ہے اس تمہید سے ہماری یہ غرض ہے کہ بالفعل جو مباحثہ
 عظیم اُردو اور ہندی کے باب میں ہو رہا ہے بیان تک کہ بعض اضلاع
 کے اہل حل عقد نے اجمل کر کے اُردو کو عدالتوں اور سرکاری
 مدرسوں سے بالکل موقوف کروادیا اور ہندی کو اوسکا نعم البدل
 قرار دیکر سب محکومین میں جاری کروادیا اور بعض اضلاع میں ہنوز
 یہ مباحثہ درپیش ہے اور سرکار میں استغاثہ کیا گیا ہے تو اس اہم
 مقدمے کے عیب و صواب اور حسن و قبح اور جو نتائج اسکے
 انفصال پر مرتب ہوں گے ہم بھی اونہیں غور و فکر کر کے
 اپنی رائے کو عرض کریں۔ ہمارے ذہن ناقص میں یہ آتا ہے
 کہ ہندی کو اُردو پر کسی طرح اور کسی حیثیت اور کسی عنوان سے
 ترجیح نہیں ہو سکتی اور اوسکی ترویج اور اوسکی ممانعت سے بڑی
 بڑی یقین اور بڑی بڑی خرابیاں سرکار اور رعایا دونوں کے

عاید حال ہونگی اور پھر سہ کار کو اردو صحی جاری کرنی پڑے گی
 اور جس طرح اب بعض حضرات ہنود جنکے قومی امدادی میں کسی قدر
 مذہبی تعصب اور نفسانیت بھی ضرور ہے شریک ہی ہندی کے
 واسطے نالہ و زاری کر رہے ہیں اور سی طرح اردو کے واسطے
 سر پشین گے چنانچہ اضلاع بہار میں ایسا ہی ہوا کہ پہلے تو ان اور
 وطن دوست اور آدھے نفس پرستوں نے لڑ بھڑ ہائے واویلہ
 کر کے ہندی کو جاری کروالیا اب جو کار سہ کار میں ہرج ہوجے
 لگا اور ہندی کے اجنبی اور بھیانک اظہار سے انہیں سے آئندہ سو
 برس سے کان آشنا بنیں ہیں اپنے بھی جو بوسے اور سے
 اور اس کے جاننے والوں کی کیا بی سے اپنے کار و بار میں
 بھی کھنڈت پڑی اور عدالت کے مقدمات میں بھی نقصان
 اٹھایا پھر اپنی حماقت سے ناوم ہو کر اردو کو جاری کروایا۔
 اب مدبران مملکت و وطن دوستان پاک طینت و ترقی خواہان

رفاہ عامہ نخلتت ممالک مغربی و شمالی سے جسکے مقدمہ الجیش
جناب بابوشیو پر شاہ صاحب اسکی پٹر جیسے عالی ہمت نیک نیت
سچے وطن دوست شخص ہیں عرض یہ ہے کہ ہماری اس نکتہ پر
پریشان کو گوش ہوش سے سنکر اور نظر انصاف سے
دیکھکر اس شخص سے اپنے تئیں چھڑائیے اور اس انقلاب
عظیم میں کوشش کرنے سے دست بردار ہو جائے اور اتنے
دلوں کی ہمت اور موت قومی کو کام نہ فرمائیے کہ جس میں نقصان
ماہ و شامت ہمسایہ ہو محکم کے اوقات جدا ضایع ہوں آپکو اور آپکے
شکر کا جو جدا خون جاگ رہا نا پڑے پھر نہ کچھ حاصل نہ حصول۔

یہ ظاہر ہے کہ جتنی مختلف زبانیں ہندوستان میں جاری ہیں
اور تہنی شاید کسی ملک میں نہیں ہیں چنانچہ یہ بھی اس ملک کی
ترقی کا بہت بڑا مانع ہے جسکا اشد ادبے اسکے ممکن نہیں کہ
ایک عرصہ دراز کے بعد یہ سب زبانیں رفتہ رفتہ زایل ہو کر ایک

قومی زبان پیدا ہو جائے غالباً یہ زبان حاکم وقت کی زبان ہوگی
 پس عقلاً لازم ہے کہ جس صوبہ میں جو زبان مدتہا سے مدید سے
 جاری ہے اور ہر شخص اس سے بخوبی سمجھے اور بول سکتا ہے وہی
 زبان میں ہر قسم کی کارروائی خواہ ملکی ہو خواہ غیر ملکی کی جائے۔
 ہم نے مانا کہ ہندوستان کی قدیم زبان ہندی ہے مگر قدیم زبان کا
 اس زمانے میں کیا کام ہے بلکہ تو جو زبان چھ سو برس سے
 اب تک برابر جاری ہے اور اب اسکی شہرت اس درجے کو پہنچ
 گئی ہے کہ اگر اس کنارے سے کہ انتہا سے جنوب ہند میں ہے
 کشمیر کو کہ اقصیٰ بلاد شمالی سے ہے کوئی خط اردو میں لکھو تو یقیناً
 ہے کہ اس کے پڑھنے والے اور سمجھنے والے ان ملکوں میں سے کسی کو
 نکل آئیں گے غرض ہمیں تو اس زبان سے بحث ہے اور ہم
 کہتے ہیں کہ جو شہرت اور وسعت اس زبان کو حاصل ہے وہ
 ہندوستان کی کسی زبان کو نہیں ہے بنگالی البتہ وسیع

ہو گئی ہے لیکن شاید اوس میں بھی اس قدر کتابیں اور ہر قسم کی تحریریں
 نہیں ہیں جس قدر کہ اُردو زبان میں ہیں بھلا ہندی تو کس قطار
 و شمار میں ہے اور شہرت میں تو ہم بنگالی پر بھی اُردو کو ترجیح
 دیتے ہیں اس واسطے کہ اُردو کے پڑھنے والے اور سمجھنے والے
 کلکتہ اور بلا و بنگالہ میں بہت نکلیں گے مگر بنگالی کے سمجھنے
 والے بنگالے سے باہر آو و اور مالک مغربی و شمالی
 وغیرہ میں سوائے چند بنگالیوں کے اور کوئی نہ ملے گا
 اب ہم اُن و لیلون کا جواب لکھتے ہیں جو ہندی کے طرفداروں
 نے اپنے نزدیک بہت مضبوط و مستحکم اور لا جواب سمجھ کر
 لکھے ہیں اُن کے کل و لایل میں سے فقط دو دلیلیں اس
 قابل ہیں کہ اُن کا جواب لکھا جائے باقی سب مہمل و موزخرف ہیں
 جن کا باعث سوائے تعصبِ مذہبی اور طبعِ ناموری کے کچھ
 نہیں اور جن کا مال سوائے تکلیف و ہی حکام اور خللِ اندازی

انتظام اور ایذا رسانی جمہور انام چہ ہندو و چہ اہل اسلام اور چہ
 پہلی دلیل ان لوگوں کی یہ ہے کہ ہندی اس ملک کی قدیم زبان
 ہے اور آریو و سبب فارسیت و عربیت کے ایک اجنبی زبان ہے
 جو مسلمانوں کے تسلط اور جبر سے جاری ہو گئی ہے۔
 سچان اللہ کیا خوب بات ہے زبان کی قدامت کو اس کے
 پھر جاری کرنے کی دلیل گردانا ہو اگر یہی ہے تو فارس کی زبان
 پہلے وری و پہلوی تھی یہ جدید فارسی جس میں بڑے بڑے
 لغت عربی کے بھرے ہوئے ہیں ہرگز فارس کی زبان نہیں
 پس چاہیے کہ سب فارسی کتابیں اور ایران کے دفتر کے
 کاغذات وغیرہ و ڈھوڑا لے جائیں اور اب وری و پہلوی
 اس ملک میں رائج کی جائے اور انگلستان کی قدیم زبان
 انگلو سیکس تھی یہ انگریزی جس میں بڑے بڑے دوسری
 و تیسری لغت یونانی و لاطینی کے بھرے ہوئے ہیں ہرگز

انگلستان کی زبان نہیں ہو سب سے تقضاً سے عقل و انصاف
 تو یہی ہو کہ اگر اردو سبب اجنبیت و غیریت اور شرکت لغات
 فارسی و عربی خارج کی جائے تو انگریزی بھی بعینہ ان وجود
 و انظار سے انگلستان سے قطعاً موقوف ہو جانی چاہیے
 لیکن یہ خلافت اسکے ہم دیکھتے ہیں کہ انگریزی کو یونانیوناما
 بلکہ ساعۃ فساد ترقی ہوتی جاتی ہے۔ اور صاحبان عالی شان
 اسکی ترقی و توسیع میں بہرہ من ساعی ہیں اور اپنے ملک پر
 غیر ملکیوں میں بھی اپنی ہی زبان کی ترویج کے واسطے ہیں مگر
 و ایسے ہر حال ہمارے اور لغت ہی ہماری ہمت و حمیت پر کہ
 ہم اپنی زبان کو خود مٹانا چاہتے ہیں حال انکہ یہ وہ زبان ہے
 کہ جسے ہندو مسلمان شریف و ذلیل کہ وہ برابر بولتے اور
 سمجھتے ہیں اگرچہ ہر ایک فرقہ کے محاورات میں تھوڑا تھوڑا
 فرق ہو اور یہ فرق ہر زبان میں موجود ہے مثلاً ایران کے

مگلاون اور گنچترے فسائیوں کی زبان کیساں نہیں ہو کشدن کے
 شہر فا اور وٹھینے جلا ہون کے محاوروں میں بڑا فرق ہی
 غرض ہمارے ذہن ناقص میں قدامت زبان اور اسکے
 دوبارہ راج کر نے میں کوئی ملاست عقلی نہیں ہی بلکہ انقلاب
 زمانہ اسی کا مقتضی ہی کہ جس طرح کہ لوگوں کی عادات و خصایل لبا
 و غذا عنوان سیاست و آئین سلطنت میں تغیر عظیم واقع ہو ہی
 اوسی طرح زبان میں بھی تغیر موافق حوالیج و ضروریات و کیفیات
 زمانہ حال کے ہو جائے پس اس بنا پر اردو کو موقوف کر کے
 ہندی کو جاری کرنا ہمارے عاقل و منصف سرکار کی شان سے بہت
 بعید ہی اور ہمیں یقین ہی کہ سرکار نے ایسے خرافات پر
 توجہ بھی نہ کی ہوگی —

دوسری دلیل یہ ہی کہ اس زمانے میں بھی اکثر وہیات کے
 لوگ ہندی بولتے ہیں اور اردو نہیں سمجھتے اور احکام سرکاری

یعنی سمن اور وارنٹ اور ٹپہ وغیرہ کے پڑھنے میں اونھیں بڑی
 وقت اور نہایت مصیبت پڑتی ہے پس سرکار کو لازم ہے کہ جمہور
 غلاموں کے رُفاه کی فکر کرے اور اونکے فہم کے موافق زبان
 جاری کرے یہ دلیل البتہ باہمی نظر میں کسی قدر قوی معلوم
 ہوتی ہے مگر غور سے دیکھیے تو یہ بھی محض خرافات ہے اور گورنمنٹ
 کے دھوکا دینے کے واسطے ایک بات بنائی ہے۔ اس واسطے
 کہ اول تو ہم ہی نہیں جانتے کہ کاشتکار اور پھواری وغیرہ ہندی
 سمجھے یا پڑھ لیتے ہیں وہ تو اپنا خط پتھر حساب کتاب کیتھی میں
 کرتے ہیں جو نہ اردو ہے نہ ہندی نہ اڑبلا نہ بڑسلا یہ اور ہے کھڑا ہے۔
 اگر اس عذر کو تسلیم بھی کر لیں اور فرض کر لیں کہ دیہات کی زبان
 ہندی ہے تو اسکا کوئی انکار نہیں کر سکتا کہ اوہ اور مالک مغربی
 و شمالی اور مدراس اور بمبئی اور حیدرآباد کے بڑے بڑے
 شہروں بلکہ بڑے بڑے قصبوں میں بھی ہندو اور مسلمان

امیر و فقیر ادنیٰ و اعلیٰ شریف و رذیل اُردو و بول سیتے ہیں
 اور بہتر سے اسی میں خط و کتابت کرتے ہیں اگر شخص کبھی تو
 شاید ہزار میں دو ایک ایسے بھی نکل آئیں جو ہندی سمجھتے ہوں بھلا
 بولنا اور لکھنا تو خیلے و شوار پس سرکار چند گنواروں کی رعایت سے
 اور پشوار یوں اور کسانوں کی بہبودی کے واسطے کیا لاکھوں
 شہر والوں کو زہر دیدے گی یا سب کے موندہ میں ڈانٹ لگا دیگی
 کہ کوئی اُردو نہ بولے یا دیہاتیوں کے واسطے علیٰ اور شہر والوں
 کے واسطے علیہ عدالتین مقرر کرے گی جس قدر دیہاتیوں کو
 بابوشیو پر شاہ صاحب اور اوشکے حوالی موالی کے اُردو مشکل ہو
 اوس سے زیادہ اہل شہر و قصبات کو ہندی و شوار ہو پس غور
 کرنا چاہیے کہ اس انقلاب سے سرکار کو کس قدر وقتین ہونگی
 کہ دفتر سوسو برس کے بدلنے پڑیں گے پچاس پچاس برس
 کے ملازم موقوف کرنے پڑیں گے انگریزی کی طرح ہندی کی

تعلیم کے واسطے مدرسے مقرر کرنے پڑیں گے کیونکہ ہندی بھی
 ویسی ہی اچھی زبان ہے جیسی انگریزی ہے اور رعایا خصوصاً شہر والے
 بیچارے تو بالکل پس ہی جائیں گے اور یہ جو بابوشیو پر شاہ
 صاحب اور اونس کے ہوا خواہوں کو وطن فاسد ہے کہ اردو کے موٹوں
 ہو جانے سے مسلمانوں کا بڑا نقصان ہوگا اور وہ بہت
 ناراض ہوں گے سو یہ اونس کے تعصب اور خوبی عقل کا ثمرہ ہے
 مسلمان جنگی زبان فارسی اور عربی ہی توہ اردو میں خط لکھنا بھی عار
 سمجھتے ہیں فقط حکام وقت کو اردو کی طرت اس قدر متوجہ پا کر اور زمانہ
 سازی کی راہ سے اونسوں نے اردو کو جائز رکھا ہے غرض کہ میں شک
 نہیں کہ بابو صاحب کی یہ سعی محض بے سود ہوگی گورنمنٹ ایسی بوج
 و لچر تجویزوں پر کبھی لحاظ نہ کریگی اور بابو صاحب کے دشمنوں کو
 مفت کی بدنامی اور خجالت اور ٹھانی پڑنے کی - مصرعہ
 چرا کار سے کند عاقل کہ باز آرو پشیمانی + فقط سید ابوالحسن

زمین کو کیونکر درست کرنا چاہیے

ہمارے ملک میں کسان اور کاشتکار لوگ زمین کی مرمت اور درستی میں بہت کم توجہ دہی کرتے ہیں اور انکو اتنا ہی پسند ہے کہ زمین سے بقدر حاجت پیدا کر لیں سرکاری مالگذاری اگر اوپر پائے اور سال بھر کی خوراک نکل آئی تو بہت ہی معمولی تدبیر میں تو البتہ خال خال لوگ عمل میں لاسکتے ہیں مگر سلی اور شاہل کا برتاؤ زیادہ ہے اور اس پر غضب یہ ہے کہ اونہی سے اعلیٰ تک سب کے ذہن میں راسخ ہے کہ جتنا کم روپیہ لگایا جاوے بہتر ہے اس فائدے پر عمل کرنے والے اپنے خیال خام میں سیکڑوں نقصان اٹھانے میں مثلاً مویشی کا حال دیکھا جائے تو صاف معلوم ہوتا ہے کہ اکثر ناخوابت اندیش یہ نہیں سوچتے کہ جس قدر بیل کو سناہی اور دانہ زیادہ ملیگا اوسی قدر وہ کام زیادہ دین گے اور نکلے مویشی

تو بے اوقات دیکھنے میں آتے ہیں ہڈیاں نکلی ہوئیں جلد لٹکی ہوئی صورت پر مردنی محنت کیا خاک اُون سے ہو سکے گی زمین کے ترو دکا حال یہ ہے کہ جس قدر کم محنت کی جائے جس قدر پیسہ کم لگایا جائے اُس قدر اُونکے نزدیک نفع زیادہ ہے اگر ایسا نہوتا تو فنِ زراعت و فلاحت میں کچھ نو ترقی ہوتی۔ جو گھر گھات کھیتی کا بیر بکرا جیت اور راجہ پتھورا کے وقت میں تھا تو ہی اب تک چلا جاتا ہے زمین کی درستی کا ایک گریپس یعنی لکھاؤ ہے سو اوس کا حال یہ ہے کہ ہزار ہا برس سے ایک ہی قسم کی پانس کھیتوں میں پڑا کرتی ہے آج تک ہی پانس ہے اور وہی زمین کوئی نئی ایجاد کسی نے نہیں نکالی حال آنکہ سیکڑوں چیزیں ایسی موجود ہیں یا ہو سکتی ہیں جنہی پانس سے زمین کو قوت ہو ہندوستان میں زیادہ صرف انسان اور حیوان کے فضل کا ہے کچھ شک نہیں کہ یہ بہت زور دار پانس ہے مگر ایک غضب

اس کا کھیتوں میں
بڑا نقص ہے
اس کی پانس سے
کھاد بڑھتی ہے

یہ ہے کہ وہاں سال میں آٹھ مہینے غریب غریبا گوبر کے اوسٹلے
 پاتھتے ہیں اور اوسٹیل میں خشک کر کے ایندھن کی جگہ جلاستے
 ہیں اگر یہ نکرین تو بیچارے لکڑی اتنی کہاں سے لائیں ہاں
 برسات کی فصل میں جس قدر گوبر جمع ہو جاتا ہے وہ البتہ کھیتی
 کے کام آتا ہے تلک دکن میں بھیڑ بکری کی سینگنی کا زیادہ دریا
 ہے اوجھی کا فضلہ شہروں میں اور قصبوں میں زیادہ جمع کیا جاتا
 ہے اور کسٹان اور بانڈیان اوسے خرید کر کے پانس کی مصرت میں
 لاتے ہیں علاوہ انکے اور بھی چیزیں پانس کے کام میں آتی ہیں۔
 نبات کو بھی مثل حیوان کے غذا اور کارہی ہر نبات بجائے خود
 ایک جسم نامی ہے اور رتوں کے واسطے بدل مایہ تبدیل یعنی غذا کا
 پونچنا ضروری ہے اگر زمین میں نہ اجزا موجود نہ ہوں جنکی ضرورت
 کسی خاص نبات کو ہے تو لامحالہ اوسکی تروتازگی میں کمی واقع
 ہوگی قد چھوٹا ہو جائے گا پتے مرجھا جائیں گے پھولنا

پھانسا موقوف ہو جائے گا اور اگر مدت تک فاقہ دیا جائے
 تو یقین ہے کہ بالکل سوکھ جائے گا۔ جو مادہ نبات کو غذا پہنچائے
 اسے پانس کہتے ہیں اعم اس سے کہ وہ نباتی ہو یا حیوانی
 یا جمادی اس تعریف سے ظاہر ہے کہ پانس کی تین قسمیں ہیں
 اول وہ پانس جو نباتات سے نکلتی ہے اس قسم کی پانس کا
 یہ فائدہ ہے کہ زمین کو ڈھیلہ کر دیتی ہے اور مسام او سکے کھول
 دیتی ہے اور مٹی کو ہلکا کر دیتی ہے دوسرا فائدہ یہ ہے کہ درخت
 کی جڑ کو غذا سے نباتی پہنچاتی ہے اور تیسرا فائدہ یہ ہے کہ نبات
 جب سٹرنے لگتا ہے تو اس میں سے کچھ مواد جمادی بھی نکلتا ہے
 اس سے درخت کی جڑ بہت جلد اور بہ سہولت جذب کر لیتی ہے اگر
 ہری گھاس کاٹ کر انبار کر دی جائے اور پھیلانی نہ جائے
 تو بہت جلد سٹرنے جاتی ہے کیونکہ پٹون کا عرق گرمی سے پکنے
 لگتا ہے اور پٹون کو گلا دیتا ہے اگر ہری گھاس باپتے زمین میں

و باد سے جائیں تب بھی توہی بات حاصل ہوتی ہے چنانچہ باغون
 اور کھیتوں میں سے جب جنگلی گھانس پات صاف کر کے کسی گڑھے
 یا تختہ میں ڈال دیا جاتا ہے تو وہ ستر کھل کر اور زمین میں مل
 ملا کر تھوڑے عرصے میں بہت عمدہ پانس بناتا ہے علیٰ ذالقیاس
 اگر ہرے کھیت میں بل چلا دیا جائے اور درخت کھیت کے کھیتی
 میں ملا دیا جائے تو بھی نفع پانس کا حاصل ہوتا ہے یہی وجہ ہے
 کہ بعض ملکوں میں لوبہ اور کمین مکی اور کمین شلیج اور کمین سرسوں
 کے درخت کھیت میں ملا دیا جاتے ہیں اور اونکے سڑنے
 کے بعد زمین پھر تیار کی جاتی ہے اور دوسرا اناج بویا جاتا ہے۔
 آلو کھود لینے کے بعد اگر پتے اسی کھیت میں و باد سے جائیں
 تو بڑی قوت زمین کو پہنچتی ہے بلکہ اگر نئی کو پلین ہمیشہ جن
 ڈالی جایا کریں تو آلو زیادہ پھلتے ہیں اور علاوہ اسکے پتے
 زیادہ دنوں تک سبز رہتے ہیں پھر جب آلو کھود لیے جائیں

تو اس وقت ان بہتر پتوں سے بہت ساری پانس زمین کو ملتی ہے
 اور وہ ایسی زور دار ہوتی ہے کہ لوگ کہتے ہیں کہ کسی اور پانس
 کے ڈالنے سے اتنے بڑے آکوسین پھلتے تاکستانوں میں
 جب انگور کی بیلین تراشی جاتی ہیں تو باغبان پتوں کو اونچین
 و رختوں کی جڑوں میں دبا دیتے ہیں انگور کے واسطے یہ بہت
 عمدہ پانس ہے انگلستان میں بعض موٹے قسم کا اناج مثل جئی
 وغیرہ کے خاص اسی مصروف کے واسطے کھیت میں بوجا
 جاتا ہے اور جب وقت اس کے پھولنے کا آتا ہے تو اہل سے
 اوسے کھیت میں ملا دیا جاتا ہے بعض نباتات سمندر میں پیدا
 ہوتے ہیں اور اکثر ہنکر کنارے آگتے ہیں یہ بھی زمین کے
 واسطے اکیسیر میں علی ہذا لقب اس ہمارے بیان جھیلوں اور
 تالابوں میں بہت سی قسم کی نباتات مثل سیوار و غمیرہ کے پیدا
 ہوتے ہیں کہ اگر نکال کر کھیت میں ملا دے یہ جہاں

تو زمین کو اسے بڑی قوت ہو۔

کسانوں کے کوٹڑے یعنی گائے بیل باندھنے کی جگہ سے

جو روڑ مرہ کوڑا پرانی نلی دلی پیال اور علف وغیرہ کا نکلتا

ہو وہ ہی پانس کے کام آسکتا ہو اگرچہ خشک گھاس پات

مشکل سے سترتا ہو مگر مویشی کے فضائیہ کے ساتھ ملا دیا

جائے تو جلد ستر جاتا ہے۔ اس پانس کے کھیت میں ٹالنے

کے بھی اوقات مختلف ہیں جو کھیتی ایسی ہو کہ اوسکو دفعۃً زور

پونہ چانا چاہیے اوس میں تو وہی پانس خوب ہو جس میں پیال وغیرہ

خوب مٹر لگتی ہو اور جو پانس خوب نہ مٹر لگتی ہو اوس کو

ایسے کھیت میں ڈالنا چاہیے جس میں منظور ہو کہ قوت رفتہ رفتہ

پونہ چے اور عرصے تک رہے۔ جو بینہ کے کارخانوں میں

جہاں تختے وغیرہ چیرے جاتے ہیں آرہ کے تلے الغاروں

پر اوہ نکلتا ہو یہ بھی اگر بہت بہت سا کھیت میں ڈال دیا جائے

تو فائدہ بخشنا ہی بان اتنا البتہ ہو کہ پہلی دوسری فصل میں نفع اسکا
 کم ہو کہ دکھائی دیتا ہو مگر تیسری چوتھی فصل میں بخوبی تمام۔
 کبھی لکڑی کے بڑا دے کو پتلی پانس میں ملا کر اور کبھی چوسنے
 کے ساتھ بھی کھیت میں ڈالتے ہیں ان ترکیبوں سے اثر اوسکا
 جلد تر ہوتا ہے۔ گہون کا بھوسہ بھی بہت کارآمد چیز ہے من ڈیڑھ من
 فی بیکہ اگر شلجم کے بیج کے ساتھ کھیت میں ڈال دیا جائے تو
 درخت جلد آو بھرتا ہے اور شلجم بڑے اور بھاری پیدا ہوتے ہیں
 جو وغیرہ کا بھوسہ بھی اسی طرح پانس کے مصرت میں آتا ہے۔
 جاننا چاہیے کہ پیال اور بھوسہ اور پتے سے زیادہ قوت
 تخم میں ہے مگر تخم ایسی قیمتی چیز ہے کہ اوسکے ضایع کرنے میں
 سراسر نقصان ہی نقصان ہے بان ایک صورت تخم کے پانس
 بنانے کی یہ ہے کہ جو کھلی کی قسم کی چیز گاسے بیل کی سانی کے
 کام میں نہیں آتی ہو وہ کھیت میں پڑا کرے گہون کے واسطے

یہ پانس بہت فائدہ مند ہے اور شلجم کے کھیتوں میں بھی بڑی ہی
 آلو کے کھیت میں بغیر آمیزش کے ڈالنا اچھا نہیں ہے
 کیونکہ پتے بڑھ جاتے ہیں اور آلو چھوٹا ہوتا ہے۔ ناریل کی
 کھلی بھی بیٹے وہ سفلی جو ناریل کی گری کا تیل نکالنے کے بعد
 باقی رہ جاتا ہے بہت اچھی پانس ہے خصوصاً آلو کے حق میں بہت
 مفید ہے۔ ہندوستان میں کسان اور باغبان لوگ تالاب
 کی مٹی کو بہت زور دیا جاتے ہیں اور کبھی کبھی کم زور زمینوں کو
 اس سے قوت دیتے ہیں وجہ اسکی بظاہر یہ ہے کہ تالابوں میں
 اور جھیلوں میں سوار کی قسم کی صد بانبات پیدا ہوتے ہیں۔
 اور جب برسات کی فصل نکل جاتی ہے اور پانی خشک ہونا شروع
 ہوتا ہے تو یہ گھاس پھوس سڑکل کر زمین میں مل جاتی ہے علاوہ اسکے
 مرغاب کی گڈی کا گڈرا ان جھیلوں میں بہت ہی لوٹکا بھی فضلہ ہے
 بیٹ وغیرہ تھوڑا بہت اوس میں ملا ہوا ہوتا ہے مگر مٹی کو کھود کر ایک

جائے سے دوسری جا لیجانا ایسا مشکل کام ہو کہ عموماً کسان لوگ
 اس پلانٹس کے نفع سے محروم رہتے ہیں شاید بہتر یہ ہو کہ قبل
 خشک ہو جانے کے ہزار وغیرہ ٹوکرون میں بھر بھر کر کھیتوں
 میں ڈالا کریں بلکہ اوسکے ساتھ جھوسہ یا بڑا وہ اور کچھ چونا اور
 کھاری نمک اور ہڈی وغیرہ ملا لیا کریں تو یقین ہو کہ اوزر باج
 قاید سنسنٹے۔

مطالب بالاسے یہ قاعدہ کلیہ مستنبط ہوتا ہو کہ کل نباتات
 جب سڑنے لگتے ہیں یا سڑ گل سکتے ہیں تو اوسوقت یہ
 نرندہ نباتات اسکے کام آتے ہیں اور اونھیں قوت دیتے
 ہیں اور غذا پونہچا سکتے ہیں مگر کون کھائس اور کون پٹاکس
 کھیت کے واسطے مفید ہو اور کس قدر اور کسوقت ڈالنا
 چاہیے یہ باتیں کسان کو تجربے سے اور امتحان سے
 دریافت ہو سکتی ہیں قیاساً کوئی نہیں بتا سکتا کہ گیہوں

کے ایسے جبروت مفید ہی یا آلہ کے واسطے سوار —

(باقی ماہ آئندہ میں پیچھے گا لٹا اور اللہ المستعان)

نیرنگ زمانہ

اسی تازہ داروان بساط ہو بسے دل
 زہارا گر تھیں ہوسِ نای و نوش ہر
 دیکھو مجھے جو وہ عہد عبرت نگاہ ہو
 میری سسوز جو گوشِ نصیحتِ نوش ہر
 ساقی بجلوہ دشمنِ ایمان آگہی
 مطربِ بیخیزِ بہنِ تکمیل و ہوش ہر
 یاشب کو دیکھتے تھے کہ ہر گوشہ بساط
 و ایمان باغبانِ دکھتِ گلِ فروش ہر
 یا صدم جو دیکھیے اگر تو بزمِ بین
 لڑوہ سرور و سوز نہ جوش و خروش ہر
 داغِ فراقِ صحبتِ شب کی جلی ہوئی
 ایک شمعِ رنگینی ہی سو وہ بھی خموش ہر
 اسی ساکنانِ دنیا مجھ خستہ تنِ دل شکستہ جگر پرشتہ آفت کے مارے کا
 قصہ بگوشِ ہوشِ سسوزِ میری سرگزشتِ عبرتِ خیر حیرت انگیز ہی
 کوئی کہانی جن اور پری کی نہیں کہ جسے سنا اور بھول گئے یہ کوئی

امیر حمزہ کی داستان نہیں کہ جسے پڑھا اور فراموش کر دیا
 نہ کہانی میری جھوٹی ہی نہ بات میری میٹھی ہی اپنی بہتی کہتا ہوں
 عمر بھر کا احوال سناتا ہوں میری عمر ساٹھ برس کی ہو اس
 ساٹھ برس کی کہانی کو دھیان دیکر سو خیال کر کے پڑھو
 اور میرا نام و نشان نہ پوچھو سے نام و نشان نے یارپ سو کیا چکے
 جی چاہتا ہوں حق ہو بے نام و بے نشان ہو پوچھو نام میرا تنگ ہو
 خاندان میرا غار ہو وطن کو چہ رسوائی و بر باد ہی ہو۔ اپنے
 نام و نشان کو میں نے چھوڑا اس قصہ میں جان کہیں نصیر الدین احمد
 سے ملاقات ہو جائے جان لینا کہ اس بھیس میں تو ہی آفت کا
 مارا خاندان آوارا ہو اور سو امیر سے جن لوگوں نے میرا ساٹھ
 دیا ہو اونکا بھی نام اصلی میں کس ہونہر سے کون تکواونکی
 اور میری سرگذشت سے مطلب ہو نام سے کیا کام یہ سوچ کر
 احمد کی جگہ محمود لکھ دیا ہر اتنی پردہ پوشی کو معاف کرو اور اب میرا قصہ سنو۔

داستان اول

نئی دہلی

اس لیے غلامین جاسنے کا ہر ایک طالب ہی

کہ کچھ ایک دور سے پڑتا ہی گیاں واصلی

شاہنشاہی کا ذکر ہو۔ اس وقت نئی دہلی یعنی شاہ جہان آباد و محمودی

سپاہی ہوا تھا جامع مسجد تیار ہو چکی تھی سعد اللہ خان کے چوک

نے شہر کا رنگ بدل دیا تھا اور قلعہ مٹھلی نے اوسکا حسن و وبال

کر دیا تھا غرض کہ وہ شہر دنیا کے پر سے پراپنا ثانی نہ رکھتا تھا

پہر و لائیت کا آدھی بیان موجود ہر ایک کا تختہ بیان وستیاب

جو اجنبی غریب الوطن آنکلا حیرت زدہ اوس عروس ہندوستان کو

دیکھ کر شہید ہو گیا سب کا اسپر اتفاق تھا کہ دلی سا وسیع اور آباد

شہر روسے زمین پر نہیں ہی کیونکہ فقط طول اوسکا وسیع پڑا ہے

قلعہ و قلعہ صاحب و غیرہ کے ۶۰ فرسخ کا تھا اگر میں اس شہر کی

نمونہ کا ایک نقشہ بیان کروں اور قلمو معلیٰ کی زیبائش جامع مسجد کی
 آرائش چوک کی فزائیر کی بنیاد لکھوں تو یہ کتاب بجائے خود
 ایک دفتر عظیم ہو جائے اور میں اپنے مطالبت سے باز رہ جاؤں
 پس میں اس شہر لا جواب کی اتنی ہی صفت پر اکتفا کرتا ہوں
 اور اپنا قصہ شروع کرتا ہوں۔ ادم بر سر مطالب اس شہر
 میں ایک صاحب معین الدین احمد نام رہتے تھے حسب
 نسب میں اعلا علم و فضل میں بکتا لیکن مقلح کے مارے
 پر گذرہ حال چوک کے اندر ایک چھوٹے سے مکان میں رہتے
 تھے اور در کس و تدریس میں اپنی اوقات بسر کرتے علم ارب
 منطق حکمت میں شہرہ آفاق تھے دور دور سے طالب علم
 لے کر پاس میں لیتے آتے۔ جن شریفینہ کچھ اور پوچھا پس برس کا
 تھا نہ بہت بے نہایت ٹھنکے چوڑی پیشانی اونچی ناک چہرے کا
 نقشہ نرکون کا سیا رنگ سفید سرخی مائل بال جوڑے

دارہمی چھوٹی بشرہ سے علم کی بے پہگری برستی تھی اور حق یہی
 کہ فن سپہگری بھی جانتے تھے خداوند و عالم نے انکے باغ
 زندگی کو دو فونہاں مراد سے آراستہ کیا تھا ایک بیٹا تھا
 برس کا نصیر الدین احمد نام دوسری دختر روشن آرا نام چار
 برس اپنے بھائی سے بڑی تھی یہ بزرگوار دن بھر پڑھا نے میں شہنشاہ
 بہتے شب کے مکان کے اندر آتے کھانے وغیرہ سے فارغ ہو کر میں اپنی
 بی بی بچوں کے چراغ کے پاس بیٹھ جاتے اور حکایات عجیب اور قصص
 غریب اور نکو سناتے اور گاہے کوئی دلچسپ کتاب لاتے اور
 اپنی بی بی یا بچوں سے پڑھا کر سنا کرتے بعد ازاں نماز
 عشا پڑھ کر سب اپنے اپنے پلنگ پر جا پڑتے۔ یہی عروج
 اپنی عمر کو بسر کرتے تھے کہ ناگاہ اس فلک تفرقہ پرداز نے اس بے شک کے لطیف
 زندگی کو نگاہ حسد سے دیکھا اور اس کے آرام میں رخت اندازی
 کرنے پر کمر باندھی۔

کینیڈا یعنی ہاتھی چنگھار کا درخت

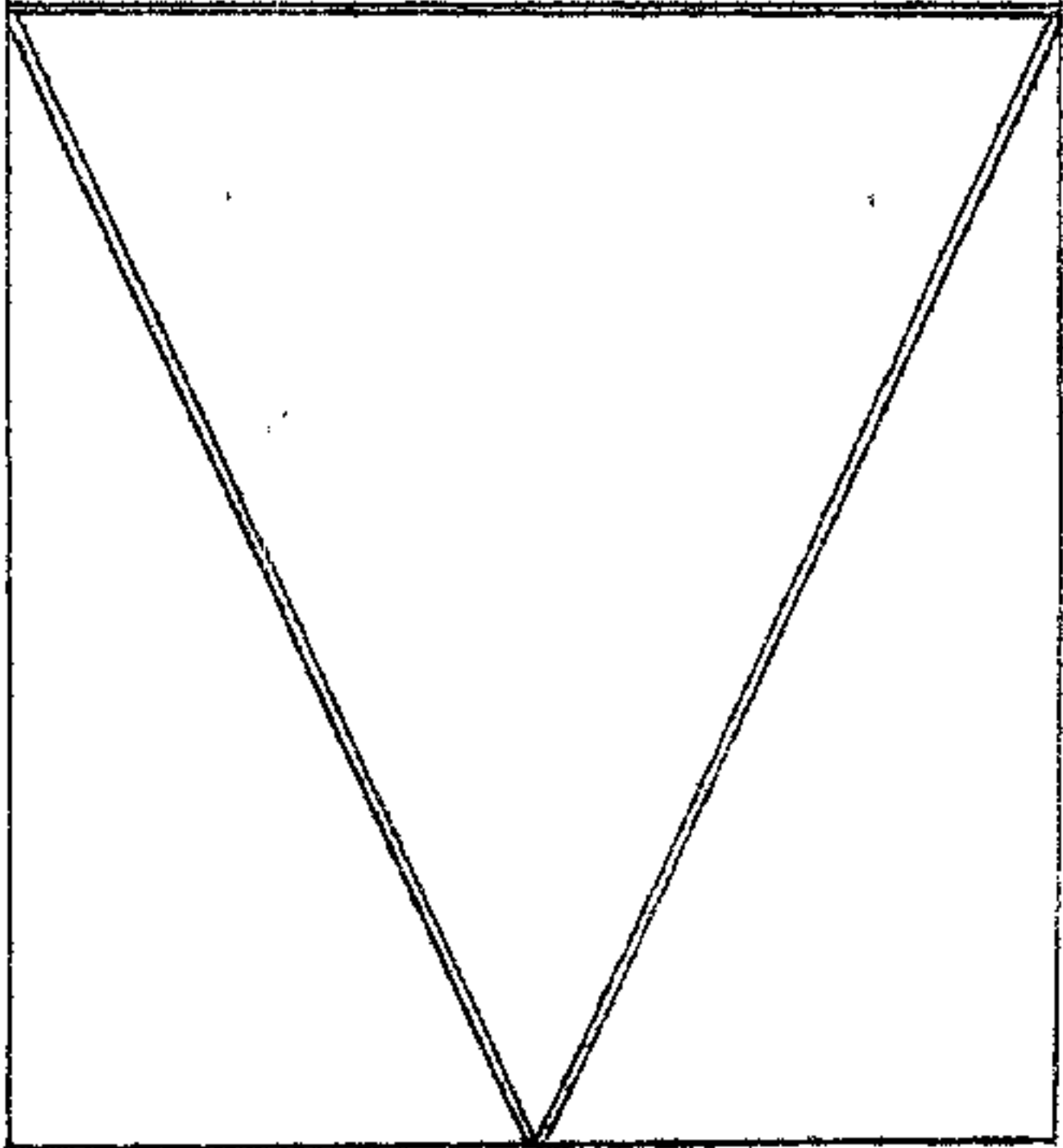
اس ملک میں ایک درخت خود رو پیدا ہوتا ہے جسے لوگ کینیڈا کہتے ہیں کیونکہ صورت میں یہ درخت کینیڈا کے درخت سے مشابہت رکھتا ہے۔ انگریزی زبان میں اسے ایلوئیائی ایلو ایو کہتے ہیں ملک امریکا میں اسکی پیدائش بہت ہو اور ہندوستان میں بھی جا بجا ہوتا ہے مگر خود رو کہیں اسکی کھیتی نہیں ہوتی۔ اور وہاں ہاتھی چنگھار کے نام سے مشہور ہے۔ پتے اس کے کینیڈا اور کیوٹے کے پتوں سے بہت مشابہت ہیں اور بہت کارآمد ہیں مثلاً اسکے ریشہ کی رستیاں نہایت مضبوط اور استوار بنی جاتی ہیں اور کاغذ بنانے کے بھی کام آتا ہے۔ سدکاری محابس میں سوا سے رستی کے کپڑے بھی اسکے ریشے سے بنا جاتا ہے جنوبی امریکا میں جہاں

اس درخت کی بڑی کھیتی ہوتی ہے لوگ اس سے ایک قسم کا
 عرق نکالتے ہیں جو خواص میں فریب فریب سینڈھی کے
 ہے اس درخت کا قاعدہ یہ ہے کہ آٹھ دس برس کے عرصہ
 میں جب یہ اپنے شباب کو پہنچتا ہے اور وقت اوسکی چرک
 اندر سے کئی گز کا ایک موسلا پھوٹتا ہے اور سین پھول پھولتا
 ہے امریکا کے کاشتکار تاک میں رہتے ہیں موسلا اوجھنے
 نہیں پاتا کہ وہ اوسکے کو چھری سے تراش کر اندر سے
 خولدار کر دیتے ہیں اس جوف میں عرق اس قدر جمع ہوتا
 شروع ہوتا ہے کہ دن میں کئی مرتبہ اوسے خالی کرنے کی
 نوبت آتی ہے اگر درخت زوردار ہوا تو دو تین مہینے تک روزانہ
 پانچ چھ سیر بلکہ زیادہ عرق دیتا ہے یہ عرق اگر تازہ پیا جائے
 تو شیرین اور خوش گوار اور سکر سے خالی ہوتا ہے مگر وہ پرب
 کھانے سے اس میں غلیان آجاتا ہے اور سکر پدا کر لاتا ہے

اس کا چل اترنے کے
 مشابہ ہونا ہی لوگ اسے
 عقیقہ کہتے ہیں وہ
 میں تراش دیتا ہے اور
 اچھلنے میں اسے ایک مہینہ
 کھار دیتا ہے اور زبان پر
 رکھ لیا جائے تو زبان
 کھلنے لگتی ہے اور

اور ایک مشم کی بوجھ تو سینے لگتا ہے جسے لوگ گوشت کی
 بوسے مشابہہ بتاتے ہیں اگرچہ امریکا میں ہزار ہا من عرق
 نکالا جاتا ہے اور سینہ ہی بانی جاتی ہے بلکہ بھٹی میں کھنجر شراب
 بھی اسکی نکالی جاتی ہے مگر نظام ہر کسی نے اس عرق سے
 شکر بنانے کا قصد نہیں کیا ہنگا س لے میں نیزہ یعنی عرق
 کبجور کی شکر ہزار ہا من تیار ہوتی ہے بلکہ وہاں گنے کی
 شکر کا بہت کم رواج ہے مگر افسوس ہے کہ ملک دکن میں
 اب تک سوائے سیندھی بنانے کے نیزہ سے اور کوئی
 کام نہیں لیا جاتا۔۔۔۔۔ سیندھی سے شکر نکالنے کی ترکیب
 اور اوس کا نفع و ضرر انشاء اللہ آئندہ کسی پرچہ میں
 بیان کیا جائے گا۔۔۔۔۔ عجیب نہیں کہ اگر محنت کی جائے
 تو مثل سیندھی کے اس درخت کے عرق سے بھی شکر
 بن سکے کیونکہ اس میں کوئی شک نہیں ہے کہ ایک جزو اعظم

اس عرق کا شکر ہو۔ اگر ملک و کن مین کچھ صاحب ہمت و
 حوصلہ لوگ اس کام کی طرف متوجہ ہوں تو بہترین ہو کہ نیرہ کی
 شکر کار و اج ہو جائے اور منفعت دنیا و عقبی و دونوں اونیگو
 حاصل ہو اور عجب نہیں ہو کہ کبھی کے عرق سے ہی شکر
 بنانے کی کوئی ایجاد شکل آئے۔



نیزنگ زمانہ

داستان دوم

ہر ایک گروٹھین سوا ناز ناز فتنہ ترا سچھے فلک کو ہم کسی کافر کی چشم سر سے ساجھے
 رمضان المبارک کی ساتویں تاریخ جمعہ کے دن کا ذکر ہے کہ معین الدین احمد
 نماز جمعہ سے فراغت پا کر اپنے گھر میں آئے اور سوت اونکی بی بی
 خود باور چنچا بنے میں اپنے میان کے واسطے روزہ کشائی تیار
 کر رہی تھیں اور دونوں بھائی بہن والان کے آگے تختوں پر
 بیٹھے ہوئے باتیں کر رہے تھے یہ بھی اون دونوں کے
 پاس آئے بیٹھے اور اونکی باتیں سن کر سکرانے لگے روشن آرا
 نے جو باپ کو اپنے برابر بیٹھے ہوئے دیکھا دونوں ہاتھ
 اونکی گردن میں ڈال کر بولی

۱۰ آبا ہمارا جی آج تے کے کباب کھانے کو چاہتا ہے
 ۸ پھر بیٹا تو نے اپنی ماں سے کیوں کہا ۱۰ معین الدین نے جواب دیا۔
 ۱۰ آمان تو تمہارے واسطے روزہ کشائی طیار کرنے میں مشغول
 ہیں۔ ہلکو کیوں تلو دے بنے لگین ۱۰۔
 سعین الدین احمد نے کہا ۱۰ میں آج بازار جاؤنگا پتر سے
 واسطے کباب لیتا آؤنگا ۱۰۔

۱۰ اور ہمارے واسطے گیند ۱۰ میان نصیر الدین و ماں سے بولے۔
 ۱۰ تمہارے واسطے کچھ بھی نہیں کیونکہ تم ہمارے پاس نہیں آئے۔
 ۱۰ ہا ہمارے آبا نہیں کیا آپا ہی کے آبا ہو یہ کہا اور دوڑ کر
 باپ کے گردن سے لپٹ گیا

یہ بڑی دیر تک بیٹھے ہوئے لڑکوں سے بانہن کرتے رہے
 جب عصر کا وقت آیا نماز پڑھ کر بازار جانے کی طیار کی کمر بین
 تلوار پاندھی اور چھڑی ہاتھ میں لی اور دوپوڑھی کی طرف چلے

اسٹین مین اونٹلی بی بی نے کہا کہ ان جانے ہو میں نے تو تمہارے
 لیے روزہ کشائی تیار کی ہو۔ معین الدین احمد نے کہا،
 کہ کہیں نہیں ذرا بچوں کے واسطے سودا لینے بازار تک جانا ہوں
 ابھی آجاؤں گا یہ کہہ کر بازار کی راہ لی ایک بساطی کی دوکان پر
 جا کر اچھے سے گیند خریدے اور کبابوں کے واسطے جامع مسجد کی
 راہ لی اتفاقاً اوس طرف سے کو تو ال شہر مع چند سپاہیوں کے آئے تھے
 چند کلے اس کو تو ال کے بابت بھی سننے ضرور ہیں کہ جسکی بدعاشی
 کے سبب سے اس خاندان پر تباہی آئی۔ پشخص قوم کا پارسی
 تو مسلم تھا شہرت نابکاری پاچی پنے اور حر مزدگی میں بے مثل
 تھا بلکہ بصرے اور بغداد کے یہودیوں سے بھی چند مراتب زیادہ
 تھا۔ شرفا کو اسکے ہاتھ سے نکلیٹ اور غراب کو اسکے حرکات
 سے اذیت چھوٹی گردن تنگ پٹھانی بست قد بھاری بدن
 سوسے میگون زرد رنگ رکھتا تھا۔ الفصیح معین الدین احمد

نزدیک پر سنبھلے کو تو ال کی نگاہ اونکی چھڑی پر پڑی سببے اختیار
 موٹہ مین پانی بھر لایا اور پھر کر ایک سپاہی سے کہا کہ یہ چھڑی
 اس بڑھ سے لے لے سپاہی نے آگے بڑھ کر انکو سلام کیا
 اور کہا کہ کو تو ال صاحب آپ کی چھڑی مانگتے ہیں یہ سنا تھا کہ اونکا
 رنگ زرد ہو گیا اور سمجھے کہ یہ موڈی کوئی رنگ لایا جا ہٹا ہی
 اگر انکار کرتا ہوں تو سہ ہزار جونی پزار ہوتی ہو اسکا کچھ نہیں
 بگڑے گا میری عزت مین فرق آئے گا اگر چیکے سے دیر بتا
 ہوں تو اوسمیں دو قباحتیں آتی ہیں اول یہ کہ یہ مردو محکو ڈور پوک
 اور نامر و سمجھے گا بلکہ تمام شہر مین اس کا چرچا پھیل جائے گا
 دوسرے یہ کہ میرے چیکے رہنے مین یزباوہ دلیر ہو جائے گا
 مثل مشہور ہو کہ بھلا مانس اپنی عزت کے مارے دبا باچی بھجا میر
 خوف سے دبا غرض یہ ٹھوڑی دیر چیکے سو سنبھلتے رہے اور بعد
 ازان سہ لڑ ٹھا کر کہا کہ کو تو ال صاحب کی خدمت مین مجھکو نیاز بھی نہیں

اس سببے تکلفی کی وجہ کیا ہے؟ بیان پاس گفتگو میں مشغول
تھے اور وہاں وہ ملعون اس سپاہی کی راہ دیکھ رہا تھا
جب دیکھا کہ یہ دونوں باتوں میں مشغول ہیں سمجھا کہ شاید بڑے
سیان چھڑی کے دینے میں کچھ عذر پیش کر رہے ہیں غصہ
کے مارے چہرہ ناپاک کا رنگ متغیر ہو گیا اور لنبے لنبے
ڈگین بھرتا ہوا امین الدین کے پاس آیا اور ہاتھ سے وہ
چھڑی چھین لی بجز چھیننے چھڑی کے اونکی آنکھوں کے
نیچے دنیا تیرہ و تار پک ہو گئی اور اسی حالت غیظ و غضب میں
ایک تھپڑ اس زور سے کواں صاحب کے کاندھے پر
مارا کہ باوجود اس شوق و تلاش کے ایک دو لڑھکیاں زمین
پر کھائیں ہر طرف سے صدا آفرین و صدا فرین کی بلند ہوئی
سیان کواں صاحب اپنے کپڑوں کو جھاڑنے ہوئے زمین پر
سے اٹھے اور سپاہیوں کو حکم دیا کہ بڑے سیان زندہ

نہ جانے پاورین ہم مقصد سے کوسنبھال لین گے مگر کسی کی
 مجال نہ ہوئی کہ اوس دلاور پر ہاتھ ڈال سکے ہر طرف سے
 اونکو گھیر لیا بازار واسلے اونکی بہادری پر عیش عیش کرتے تھے
 ایک نے اونہیں سے کہا " سچ ہی ہر فرعون نے رامو سنی
 یہ پوجی ہر ایک بھلے مانس کو تنگ کرتا تھا بارے آج اپنے
 اعمالون کی سزا پائی خدا کرے یہ بیچارہ غریب الوطن "۔
 " غریب الوطن " دوسرے نے تعجب سے کہا
 " ہوا سپان بہ تو چوک میں رہتے ہیں اور بڑے صاحب کمال
 آدمی ہیں بیچارے پر خدا رحم کرے اور اس موذی کے
 چنگل سے بچا دے " تیسرے نے گرون ہلائی اور کہا
 " قاضی جی اسکو زندہ نہ چھوڑین گے کیونکہ میں نے اکثر
 لوگون سے سنا ہے کہ قاضی جی اسکی کسی بات کو رو نہیں کہتے
 اور جب سے اسے آزاد کیا ۔

کیا یہ اونکا غلام بھی ہوگا ایک نے اور نہیں سے پوچھا
 اوسنے جواب دیا " ہاں یہ پہلے اونکا غلام تھا مگر کچھ ایسا کام کیا
 کہ قاضی جی نے اوسکو آزاد بھی کر دیا اور اس عہدے پر بھی
 مقرر کر دیا اور جو ناچ پہنچاتا ہے قاضی جی کو تا چنا پڑتا ہے
 غرض کہ ہر ایک شخص اسی طرح کو تو ال کو بڑا اور معین الدین کو بھلا
 کہتا تھا اور بیان معین الدین احمد حیران اور پریشان بیچ بین
 کھڑے ہوئے ہر ایک کی صورت دیکھتے تھے کہ استنہین
 تین سوار خوبصورت اور نوجوان و مان پر آنکے اور یہ مجموعہ خلائق
 دیکھ کر تعجب سے احوال پوچھنے لگے جب کہ حقیقت حال سے
 واقف ہوئے بالاتفاق معین الدین احمد کے چھوڑانے کے
 درپہ ہوئے ہنوز انھوں نے دو تین ہی سپاہیوں کو مارا
 تھا کہ قاضی کے پیادے آجے اور پکار کر کہا
 لوگو خبردار کوئی کسی پر ہاتھ نہ اٹھاؤ ورنہ اپنی سزا کو پہنچو گے

جہان پناہ کا حکم ہو، بغور سنئے اس آواز کے سب سے
 اپنی اپنی تلواریں میان میں کر لیں اور نگاہ افسوس سے
 حسین الدین احمد کی طرف دیکھنے لگے، ذہبت یہاں تک پہنچی
 کہ پیادوں نے آگے بڑھ کر حسین الدین احمد کو گرفتار کر لیا
 اور ان تینوں سواروں کی طرف مخاطب ہوئے ان تینوں
 نے از سر نو تلواریں نکالیں اور آواز دی، خبردار آگے
 قدم بڑھایا ہم نہیں جانتے کہ تم کس باغ کی مولیٰ ہو اور تمہارا
 قاضی مستحق کس ٹیلے کا آٹو ہی ہم کو فقط ہمارا سپہ سالار بنا
 دے سکتا ہے اور گرفتار کر سکتا ہے، پیادوں میں پھر جرات
 اونکی طرف بڑھنے کی نیڑی اپنے قیدی کو لیکر قاضی کی طرف
 روانہ ہوئے ایک ہجوم عام انکے ساتھ ہولیا اور ہر طرف سے
 کوتوال پر چھبٹیاں اوڑھنے لگین یہ تینوں سوار بھی ساتھ ہو لیے

بانی مخزن الفوائد ماہ آئندہ میں سچے کائنات اللہ تعالیٰ

راستی اور استبازت

الصِّدْقُ يُنْجِي وَالْكَذِبُ يُهْلِكُ

راستی موجبِ رضائیِ خداست کس نفعِ دیدم کہ گم شد از رو راست

راستی اور استبازت ہی ہمدستان سازتی فتارت با گفتار و گفتار با پندار یعنی ازین ہرستہ تار

ہین کیا ہنگ خیزد و بیچ کی ازین ستہ بادگیرے نہ سنیزد

راستی آدمیت کی جان ہے۔ سیدھا تو ہی چلتا ہی جو سچا ہے۔ جھوٹ

کی راہین ٹیڑھی ہین۔ مونہ پر تلوارین کھانین اور بیٹھہ نہ پھیننی

زخمون میں ٹانکے لگوانے اور نیور میلے نکرے بڑی جزأت

اور جو انگریزی کا کام ہے۔ مگر اصل سورا تو ہی خدا کا بندہ ہے جس کا

سچ بولنے میں پاؤن نہ ڈگے۔ سچی بات اکثر کڑوی لگتی ہے

جھوٹ میں امرت کا مزہ ہی گواثر میں ہلا ہل ہو۔ وقت پر جھوٹ
 سے کام بھی نکل آتا ہے جیسا کہ میاگر کا جوڑ کہیں چل گیا تو خیل گیا
 مگر پھر ایک نہ ایک دن کھوٹا کھرا پہچان لیا جاتا ہے۔ آدمی ابن آدم
 بنکر جھوٹ سے اپنا مطلب تو بنا لیا کرتا ہی مگر دل کے قسبر
 پاکدامنی کی آسائش سے ہاتھ دھو بیٹھنا پڑتا ہے ہر وقت دلین
 کھٹکا لگا رہتا ہے کہ دیکھیے کب یہ بھانڈا چھوٹتا ہے کب رسوائی کا
 سامان ہوتا ہے۔ جسکے دل میں چور بیٹھا ہو وہ کیونکر اپنے سایہ
 سے نہ بھڑکے۔ ایک جھوٹ کے ناسب نے میں سو جھوٹ
 نے گھڑنے پڑنے ہیں بیان تک کہ آدمی جھوٹ کا پستلا
 بنجاتا ہے جان و بال میں پڑ جاتی ہے اگرچہ آغا ز آسان نظر آتا ہوا انجام
 و شوار ہو جاتا ہے مصرعہ کہ عشق آسان بنو و اول ولی افتاد شکلا
 در غلور حافظہ نہا شد آخر کبھی نہ کبھی قلعی کھل جاتی ہے یا چشمو نہیں
 آنکھ نیچی کرنی پڑنی ہے اور جو اتفاق سے کچھ و لون و لون چل بھی

گیا تو اپنی دل کی چٹکیاں بے چین کرنے کو کیا تھوڑی ہیں
 اور رفتہ رفتہ جب اس پوشیدہ تازیانہ کا بھی سخیل ہو گیا پھر تو سب
 مساوات ہی کیسی ذلت کہان کی خوار سی بے حیائی کا جامہ پہن کر
 آدمی پتکا بے ایمان و خاباز بن جاتا ہے۔ سچ تو یہ ہے کہ جھوٹ
 آدمیت میں گھن لگا دیتا ہے۔

زمانہ جھوٹ سے بھرا ہوا ہے۔ جدھر دیکھو پہاڑ کے پہاڑ

جھوٹ کے ہیں۔ بڑی بجزاٹ بڑی احتیاط بڑی دانائی چاہئے

تاکہ آدمی راستبازی کے ساتھ اپنی بسر کر جائے اور ان پہاڑوں

میں ٹکرین نہ کھائے۔ اپنی بڑائیوں کا آپ عذر کر کے دل کو

سمجھا لینا اور اس عذر بدتر از گناہ سے اپنی دانست میں اپنے

خدا کو دھوکا دے لینا نقصان مایہ یا شتمات ہمسایہ کے خوف

سے اپنی شخصیت میں بٹھانے یا اپنی حماقت ظاہر ہو جانے

کے ڈر سے جھوٹ بولنا اور نالائقی و عجز کی پرستش میں

جسکا لوگوں نے وضع نام رکھا ہے سچی بات کو دروغ کے پردہ میں چھپاتا
 اور اپنے نزدیک اوسکو بڑی دشواری قرار دینا دوستوں کی
 ولداری دشمنوں کی تذیل حاکموں کی خوشامد ملائوں کی تسکین
 جاہلوں کی تالیف کی خاطر حرف راست سے ورگزر کرنا راہ رہتی
 میں بڑے بڑے دشوار گزار پہاڑ اور ٹیلے ہیں۔ ذرا غور کرو
 آپ نے نفس کی خوشامد کیسی بیٹھی معلوم ہوتی ہے یہ وہ کافر شراب
 ہے کہ موذ سے لگی ہوئی نہیں چھوٹی ہے وہ جھوٹا آئینہ ہے کہ کبھی
 سچی صورت نہیں دکھاتا۔ *و عین الرضا عن کل عیب کلید*
 و لکن عین الشیء تبدی المساویا۔ آپ نے حسن کا گمان خوش
 آوازی کا یقین علم کا عزم دانشمندی کا گھنڈہ آوئی شعب سے نفس
 کے ہیں جنکی بدولت مردوں کو گنگھی آئینہ کا شوق ہوتا ہے۔
 ہمسایہ والوں کو زہیم درگوش کن کہنا پڑتا ہے کج بختی سے
 دوستوں کا دماغ پریشان ہوتا ہے تقدیر کی شکایت ناشکری

کلمات ہر مجلس میں سُننے جاسنے ہین۔ عرفان نفس کے یہی معنی
ہین کہ اپنے حساب کتاب کی جانچ میں پہلوئی اپنی خطا سے چشم پوشی
اپنی طرف کی پہنچ کرے۔ خود بینی کو عیب کیوں گنتے اگر خود بینی

کو اکثر دروغ بینی لازم ہونی۔ خود بینی حق بینی کے ساتھ ہوتی

عین صواب ہی۔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ۔ ورنہ سراسر خطا

سبز عینک لگا کر دیکھو تو سارا جہان ایک باغ سبز نظر آتا ہے

ہزار میں ہزاروں رنگ ایک سے ایک نرالے دکھائی دیتے

ہین مگر اصل دونوں کی پابہوا ہے۔ جو شخص ایسے ڈھکوسلوں کا

نہین بھولتا اپنا حال آنکھیں کھول کر دیکھتا ہے اور آپسے سچ بولنے

میں کوتاہی نہین کرتا وہ کتر اوروں کی عیب چینی کر گیا اور اونکی

خطاؤں کو ہمیشہ بچشمِ حلم و ملامت دیکھے گا۔

شاید سب سے ذلیل زدہ جھوٹ ہی جو پیسہ کے

واسطے بولا جاتا ہے۔ روزمرہ کی خرید و فروخت سو واسطے مین

لوگ کتنا جھوٹ بولتے ہیں۔ دکاندار چار پیسے زیادہ لینے کی
 غرض سے اپنی راہ اور خریدار چار پیسے بچانے کی غرض سے
 اپنی راہ جھوٹ بولتا ہے۔ ایک یہ کہتا ہے کہ سینے اسی کے ساتھ کا
 مال دس روپیہ کو بیچا ہے دوسرا بول اوتھتا ہے کہ سینے اگلے سینے
 فلان بازار میں دستس آٹہ کو لیا تھا۔ کوئی بول سو واگر اپنے بڑھے
 گھوڑے کے جھوٹے دانت دکھا کر گاہک کو بچانا چاہتا ہے کوئی
 کھلاڑی پرانی زمین کا رہن نامہ لکھتا پھرتا ہے مگر سچائی کا وہ زبردست
 سکہ ہے کہ کھراؤ ہی رہتا ہے جو معاملے کا سچا ہے۔ سچے بیویا
 میں گفت و شنود کی تکلیف نہیں بھاؤ مچکانیکا درد نہیں
 لکھتا کسی قسم کا نہیں وقت ضایع نہیں ہوتا زبان نہیں تھکتی
 جانبین کو آسائش ہے۔ جھوٹے بیویا کا فروغ چاروں کی
 چاندنی ہے۔ ساہوکار میں سچائی کی ساکھ ہے اور ہر قسم کے
 معاملات میں سچائی سے بہتر کوئی دلال نہیں۔

ایک قسم کا جھوٹا وہ ہے جسکو عروت میں خلق و مروت
 کہتے ہیں مثلاً جس شخص کی صحبت سے بھی بھاگتا ہو اس سے
 خلوص کا اظہار کرنا اپنی مقتضائے طبیعت کے خلاف کسی کی
 اس کے مذاق سے اتفاق بیان کرنا خاطر سے ہان میں ہان
 بلا و بی ہر ملاقاتی سے اور سکی مرضی کے موافق باتیں کرنا
 جس امر پر بہت سے لوگ متفق ہوں اور سکو خواہ مخواہ بھاگتا
 گبول میں بھاگتا ہوتا لیکن غلب کے واسطے سچ کو چھپانا
 یہ سب دنیا سازی کے کردار ہیں۔ اس میں کچھ شک نہیں کہ
 ان کرداروں میں کبھی کبھی مروت یا احتیاط کو بھی دخل ہوتا ہے
 مگر زیادہ تر بڑی طمع و نیاخون نقصان خواہش خستین انکی طرف
 داعی ہوا کرتی ہے۔ راست باز کو چاہیے کہ ان داعی کی آمیزش
 کو نکال ڈالے اور جہاں تک مروت یا احتیاط کا مقتضا ہو
 اس سے قائم رکھے۔ مروت اور راحت یا طراون صفات میں

نہیں ہیں جو جھوٹ کے روادار ہوں۔

سب اللغہ بھی کیا سبے مصرت جھوٹ ہو گناہ سبے لذت اسی کا
 نام ہے۔ فقط اس لالچ پر کہ اپنی تقریر کی طرف سامعین متوجہ ہوں
 یا اپنی کچھ شیخت ظاہر ہو سنے والے تعجب کریں لوگ ایک کو
 دس بیان کرتے ہیں جھوٹ کے پہاڑ تیار کرتے ہیں۔
 سب اللغہ ہیجا شاعری میں بھی محبوب ہو اگرچہ شاعر شعر اس غرض
 سے نہیں کہتا کہ لوگ اسے سچ جانیں یا اس کے مضمون پر عمل
 کریں۔ اور حق تو یہ ہے کہ عالی مرتبت شاعر سب اللغہ کے پر تو ہیں جفا
 ہی بیان کرتے ہیں۔ افسوس کی جا ہے کہ ہم لوگ اپنے روزمرہ
 میں راستی کی عظمت بھول جائیں سچائی کے پردہ میں جھوٹی
 باتیں بنائیں۔ لڑکوں کو سب اللغہ کی عادت سے بہت بچانا چاہیے
 ورنہ آگے چلے جھوٹ کی عادت ہو جائے گی اور جو کار بد بنا سمجھی
 جاتی تھی وہیں کر رہے تھے سن شعور میں غرض سے کرنے

لکھیں گے۔ ایک قسم مبالغہ کی خوشامد ہی خوشامد گو جھوٹ کی
 تجارت کرنے ہیں۔ اسکے بازار کی گرمی سردی رولج عجب و
 خود پسندی کا بہت صحیح نمونہ میٹر ہے۔ خوشامدی کے شرمانے
 کو حکیم سنائی کے قصیدہ گوئی چھوڑنے کی حکایت کافی ہے۔
 اگر لوگوں کو اتنی سمجھ ہوئی کہ خوشامد در پردہ بنانا ہی تو خوشامدی کو
 کوئی سونہ نہ لگاتا۔ پیٹ بھرنے کے بہت سے وسیلہ دنیا
 میں ہیں کیا ضرور ہو کہ آدمی چار میسوں کی خاطر جھوٹ سے اپنی
 زبان گندی کرے۔ چہ حاجت کہ نہ کر سی آسمان نہ نہیں ہو
 پاپے قزل ارسلان۔ تکلف بھی ایک طرح کا مقطع جھوٹ
 اور خوشامد ہی جو منافقانہ ملاقات کی مشکون کو آسان کر دیتا ہے۔
 جب اختلاف مزاج و فطرت یا بغض و عناد باہمی کی وجہ سے
 لوگ آپس میں بخلوص ملنے نہیں پاتے تو چارنا چار تکلف اور
 خلق مصنوعی کو اپنا سفیر اور سپانچی بنا لیتے ہیں۔

ایسے معاملوں میں جان تک کدورت نفس صحت ہو سکے مشا
 کرنی چاہیے اور منافقانہ ملاقات سے پرہیز کرنا چاہیے۔
 حق چھپائی کا یہ ہو کہ سوسنے جاگتے خوشی و غم سزا
 و خیر امن و خوف میں سچ کے سوا کچھ نہ زبان سے نکلے اور
 وہ بھی اوہورا نوپورا ہو کھرا ہو جھوٹ کا بخش اوہین نہ ملا ہو
 جو دل میں ہو وہی زبان پر ہو اور کردار بھی اوسکے خلاف نہ ہو۔
 پکاساک توہی ہو جسکی بندار و گفتار و رفتار ایک ہی۔ و کج طبیعت
 اور فطرت کیسی سچی ہو پانی کبھی جلاتا نہیں آگ کبھی بجھاتی نہیں
 و دھوپ ٹھنڈا نہیں کرتی برت سے کوئی شے گرم نہیں ہو جاتی
 چاندنی بین نہیں ہوتی۔۔۔ خدا کا کارخانہ عیسائی بالذکر
 اگر سچا نہوتا تو کمو آدمی کی عقل کس کام آتی علم سے کیا فائدہ ہوتا۔
 راستی وہ صفت نہیں جسکو کوئی حکیم ہی بتائے کوئی ملاحی
 بھائے تو لوگ اوسکو اچھا جانیں۔۔۔ کج تک کس بندہ خدا نے

کبھی کسی حکیم یا تلامذہ سے پوچھا ہے کہ بتاؤ سچ اچھا ہے
 یا جھوٹ۔ وہ کون جھوٹا ہے جو اپنے جھوٹ کی تاویل
 نہیں کرتا۔ جھوٹا تو خود کھڑا سچ کی عظمت کی گواہی دے
 رہا ہے اور پکار کے کہ رہا ہے کہ میں سچا ہوں کوئی مجھے
 جھوٹا نہ جانے۔ الفضل ما سئدت بہ الاعداء۔
 چھوٹے بچے بھی کبھی نہیں پوچھتے کہ جھوٹ کیوں برا ہے
 سچ کیوں اچھا ہے۔ سچ ہی کون پوچھ سکتا ہے کہ آگ کیوں
 جلاتی ہے پانی کیوں بجھاتا ہے۔

سچائی کو آسان نہ سمجھنا۔ اگر جھوٹ بولنے کے
 لیے لومڑی اور بندر کی سی منگاری اور چترائی جا سہیے تو
 سچ بولنے کے واسطے حکیموں کی سی جانچنے پر کھنے
 والی عقل درکار ہے جو ہر شے کو اپنی حیثیت واقعی میں دیکھ
 اور جلد بازی سے منگاری نہ کرے۔ اور نیت بھی خالص

چاہیے تاکہ غبارِ نفسانیت نگاہِ صدق کو کھد نکرو۔ سے نہیں تو پتلا
 و گفتار کا مطابق واقع ہونا معلوم۔ بہتیرے جھوٹ و نیا میں ایسے
 بوسے جاتے ہیں جنکا عذاب سارا بے احتیاطی اور کاہلی کے سر پر
 سچائی کی عادت وہ عمدہ ریاضت روحانی ہے جسکی بدولت سارے
 قواسمے نفس کو قوت پہنچتی ہے۔ اور جب قدر دروغ کوئی نفس
 میں برائی کی قابلیت زیادہ ہوتی جاتی ہے اور سیدر راستی سے بھلائی
 کی استعداد بڑھتی جاتی ہے۔ سچے کی عقل اور علم اور نیکوئی سب
 دن بدن ترقی ہے۔ علاوہ ان نعمتوں کے خود سچائی میں
 ایک آسائش اور مسرت دلی ایسی ہے جسکے مزے سے دروغ کو
 واقف ہی نہیں۔ علی الخصوص جب کوئی موقع ایسا آن پڑے کہ سچ
 بولنے میں نقصان جھوٹ بولنے میں نفع ہو اور اسپر بھی سچا سچ بولنے
 میں اصرار کرے اور داعیہ نفس کی ایک نہ سننے فقط

رب سیر و تم باخیر السعاده

نسخه لاجواب مع لغه جناب فضایل باب مولوی حاجی غلام نیر علی صاحب

مرحوم سابق صد مدین فارسی دارالعلوم

بلده حیدرآباد فتحپور نیا دہلی



ب تصحیح و ترمیم و ترجمہ خلیف العقبہ

مولف موصوف مولوی حاجی عبدالعزیز صاحب

سابق تہتم تعلیمات اضلاع سمت غربی ہمالک محروسہ سرکار ہند

ب مطبع مفید و کن سید شاہ



بسم الله الرحمن الرحيم

مصدر	معنی	ام	معنی	مصدر	معنی	ام	معنی
آراستن	سنواریا	آراک	سنوار	آزارون	آزده کرنا	آزار	آزار
آراییدن	سنواریا	آرا	آراییدن	آزاریدن	آزده کرنا	آزر	آزر
آراستن	سکنا	آر	آزردن	آزردن	آزده کرنا	آزما	آزما
آراییدن	آرام پانا	آرام	آزمودن	آزمودن	آزده کرنا	آزمای	آزما
آراییدن	آرام پانا	آرام	آسودن	آسودن	آرام پانا	آرام	آرام
آروغین	وکارینا	آروغ	آسائیدن	آسائیدن	آرام پانا	آرام	آرام

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
آسیدن	پینا	آس	پیس	آگابیدن	آگاہ	آگاہ	آگاہ
آشامیدن	پینا	آشام	پے	آشکاشتن	آشکین	آشکین	آشکین
آشفتن	دیوانہ ہونا	آشوب	دیوانہ ہونا	آشکستن	آشکین	آشکین	آشکین
آسوفتن	دیوانہ ہونا	آشوب	دیوانہ ہونا	آلبدن	آلگن	آلگن	آلگن
آشوبیدن	دیوانہ ہونا	آشوب	دیوانہ ہونا	آلودن	آلانا	آلانا	آلانا
آشنایدن	آشنا	آشنا	آشنا	آلائیدن	آلانا	آلانا	آلانا
آشوردن	ملا نا گوند	آشور	ملا گوند	آماسیدن	آماس	آماس	آماس
آشیتن	چرکنا	آشیز	چرک	آادن	آانا	آانا	آانا
آغارون	ملا نا اٹھانا	آغار	ملا اٹھانا	آمزیدن	آبخشا	آبخشا	آبخشا
آغاریدن	ملا نا اٹھانا	آغار	ملا اٹھانا	آموضن	آیکھنا	آیکھنا	آیکھنا
آغازیدن	شروع کرنا	آغاز	شروع کر	آموزیدن	آموز	آموز	آموز
آغندن	بھرن	آغمن	بھرن	آمودن	آموز	آموز	آموز
آغوشیدن	گلے ملنا	آغوش	گلے مل	آمانیدن	آمان	آمان	آمان
آزیدن	پیدا کرنا	آفرین	پیدا کر	آزمیدن	آزم	آزم	آزم

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
اویختن	لنگان لنگان	آور	لنگ لنگ	افروختن	روشن کرنا	افروز	روشن کردن
ایستختن	تلوار کهنجا	آینه	تلوار کهنجا	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
آبختن	تلوار کهنجا	آینه	تلوار کهنجا	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
افختن	تلوار کهنجا	آینه	تلوار کهنجا	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
آبچیدن	آبچ	آبچ	آبچ	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
آبگیندن	آبگ	آبگ	آبگ	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
آوردن	آورد	آورد	آورد	افزودیدن	زیاد کردن	افزود	زیاد کردن
الف مقصوره							
ارزیدن	ارز	ارز	ارز	افشردن	افشان	افشان	افشان
اقتادان	اقت	اقت	اقت	افشاندن	افشان	افشان	افشان
اقتالیدن	اقتال	اقتال	اقتال	افکنیدن	افکن	افکن	افکن
افراختن	افرا	افرا	افرا	افراشتن	افرا	افرا	افرا
افراشتن	افرا	افرا	افرا	افراشتن	افرا	افرا	افرا
افزایدن	افزاید	افزاید	افزاید	انجامیدن	انجام	انجام	انجام

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
اندیشیدن	اندیشه کرنا	اندیش	اندیشه کر	بایستن	بایستن	بای	لازم بود
انگاشتن	عجبنا	انگار	عجب	بخشودن	بخشودن	بخش	رحم کر
انگاریدن	"	"	"	بخشایدن	بخشایدن	بخش	بخش
انگارون	"	"	"	بخشیدن	بخشیدن	بخش	بخش
انگیزیدن	آهنا	انگیز	آهنا	بخیدن	تو مانا	بخ	توم
انگیزیدن	"	"	"	بر آمدن	نکلنا	براسه	نکل
استاد کردن	کهدار هتا	است	کهدی	بر آوردن	کالان	برآره برآره	نکال
استاد	کهدی هتا	ایت	کهدی	بر خاستن	آهنا	برخیز	آه
بای تازی							
با صحن	بای تازی	باز	باز	بر خوردن	مطافات کرنا	برخور	مطافات کر
بازیدن	"	"	"	برداشتن	آهنا	بردار	آهنا
باریدن	برستا	بار	برس	بردن	لیجانا	بر	لیجانا
باقن	بنا	"	"	برداشتن	پهوننا	بری	پهون
بافیدن	"	باف	بن	بر خردن	انخوارینا	برغلان	انخوار
بالیدن	برهنا	بال	بره	بر کردن	روشن کرنا	برکن	روشن کر

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
بریدن	کاشنا کرنا	بر	کاش کرنا	پائیدن	قایم رہنا	پای	قایم رہ
بستن	باندھنا	بند	باندھ	پنختن	پیکھنا پیکھنا	پز	پکا پک
بسوریدن	کوسنا	بسور	کوس	پنخسیدن	گھلنا	پنخس	گھل
بسچیدن	کوچ کرنا	بسچ	کوچ کر	پدروون	خفت ہونا	پدرو	خفت ہو
بشکایدن	چید کرنا	بشکل	چید کر	پذیرفتن	قبول کرنا	پذیر	قبول کر
بودن	ہونا رہنا	بو	ہو رہ	پرواختن	خالی ہونا	پرواز	خالی کرنا
بوسیدن	چومنا	بوس	چوم	پرستیدن	پوجنا	پرست	پوج
بوسیدن	سوکھنا	بوسے	سوکھ	پرسیدن	پوہنا	پرس	پوہ
بینختن	جھانسا	بیز	جھان	پرگندن	بہرنا	پرگن	بہر
بای فارسی							
پاریدن	بہارنا	پار	پہار	پرورون	پالنا	پرور	پال
پاشیدن	چرکنا	پاش	چرک	پروریدن	پالنا		
پالودن	صاف کرنا	پالاسکے	صاف کر	پرہیزیدن	پرہیز کرنا	پرہیز	پرہیز کر
پالائیدن	صاف کرنا			پریدن	اڑنا	پر	اڑ
				پریدن	بہرنا	پر	بہر

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
پرسیدن	پرسش	پرس	پرسش	پرسیدن	پرسش	پرس	پرسش
پزشردن	پزش	پزش	پزش	پزشردن	پزش	پزش	پزش
پزولیدن	پزول	پزول	پزول	پزولیدن	پزول	پزول	پزول
پرویدن	پروه	پروه	پروه	پرویدن	پروه	پروه	پروه
پرخاشیدن	پرخاش	پرخاش	پرخاش	پرخاشیدن	پرخاش	پرخاش	پرخاش
پسندیدن	پسند	پسند	پسند	پسندیدن	پسند	پسند	پسند
پساییدن	پسای	پسای	پسای	پساییدن	پسای	پسای	پسای
پنداشتن	پندار	پندار	پندار	پنداشتن	پندار	پندار	پندار
پنیدن	پند	پند	پند	پنیدن	پند	پند	پند
پوشیدن	پوش	پوش	پوش	پوشیدن	پوش	پوش	پوش
پوسیدن	پوس	پوس	پوس	پوسیدن	پوس	پوس	پوس
پسیدن	پس	پس	پس	پسیدن	پس	پس	پس
پسختن	پسخت	پسخت	پسخت	پسختن	پسخت	پسخت	پسخت
پسراستن	پسراست	پسراست	پسراست	پسراستن	پسراست	پسراست	پسراست

نامی توفانی

چکبیل	تاب	چکبیل	تاب	چکبیل	تاب	چکبیل	تاب
دور	تاز	دور	تاز	دور	تاز	دور	تاز
ترپ	تپ	ترپ	تپ	ترپ	تپ	ترپ	تپ
شک	تراب	شک	تراب	شک	تراب	شک	تراب
شک	تراو	شک	تراو	شک	تراو	شک	تراو
شک	تراس	شک	تراس	شک	تراس	شک	تراس
چربل	تراش	چربل	تراش	چربل	تراش	چربل	تراش
چربا	ترای	چربا	ترای	چربا	ترای	چربا	ترای

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
ترسیدن	دُرنا	ترس	دُر	توانستن	سکتا	توان	سکت
ترشدن	چِر جانا	ترشو	چِر جا	جمجم تازی			
ترقیدن	ترکنا	ترق	ترک				
ترکیدن	"	ترک	"				
ترنجیدن	رَوَنجا	ترنج	رَوَنج				
تریدن	کَهِیجا	تر	کَهِیج				
تققن	گرم ہونا	تقف	گرم ہو				
تعیدن	گرم ہونا	تعف	گرم ہو				
تفسیدن	"	تفس	"				
تنتستن	تینا مریکا جا	تن	تین مریکا جا				
تعیدن	"	تن	"				
توختن	چم کرنا	توز	چم کرنا				
توزیدن	ادا کرنا	"	ادا کرنا				
توقیدن	غل کرنا	توف	غل کر				
جمجم فارسی							
چمیدن	چم کرنا	چم	چم کرنا				
چربیدن	فالبانا	چرب	فالبانا				
چربیدن	چرنا	چر	چرنا				
چسپیدن	چسپنا	چسپ	چسپنا				

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
چشیدن	چکنا	چش	چک	خاشیدن	خاشنا	خاشے	چاب
چسبیدن	چسنا	چس	چسپ	خراشیدن	خراشانا	خراش	کجا
چھیدن	چھنا	چھ	چھپ	خرامیدن	خرامینا	خرام	چھیل
چکسیدن	چکسنا	چکس	چکس	خروشیدن	خروشنا	خروش	پکار
چکیدن	چکنا	چک	چک	خریدن	خرینا	خر	مولا
چلیدن	چلنا	چل	چل	خزیدن	خزینا	خز	گہس
چمیدن	چمنا	چم	چم	خستن	خستنا	خس	تھک
چوسیدن	چوسنا	چوس	چوس	خسپیدن	خسپنا	خسپ	آزردہ کر
چین	چیننا	چین	چین	خسودن	خسودنا	خسود	سو
خا							
خاریدن	خارینا	خار	کجا	خشورن	خشورنا	خشور	کھتی
خاستن	خاستنا	خاست	خاست	خشکیدن	خشکینا	خشک	یا گھانس کا
خاستن	خاستنا	خاست	خاست	خفتن	خفتنا	خواب	سو
خاموشیدن	خاموشنا	خاموش	چاہ	خوابیدن	خوابنا	خواب	سو

مصدر	معنی	امر	مصدر	معنی	امر	مصدر	معنی
خفیدن	کهناس	خف	کهناس	معنی	امر	مصدر	معنی
خفیدن	سونا	خفت	سونا	داون	دینا	دو	د
خفتیدن	ر	خفت	ر	داشتن	رکنا	دار	رکه
خفیدن	چینا	خل	چینه	دانستن	جاننا	دان	جان
خوشیدن	چینا	خوش	چیره	درآیدن	آواز کرنا	دراسے	آوز کر
خمیدن	خمنا	خم	خم	درخشیدن	چکنا	درخش	چک
خندیدن	تالی جاننا	خند	تالی جاننا	درخشیدن	ر	درخش	ر
خندیدن	هینا	خند	هینس	درویدن	کیتی یا کیتی	درو	کیتی یا کیتی
خفیدن	گونجنا	خن	گونج	درویدن	کیتی یا کیتی	درو	کیتی یا کیتی
خواستن	چاہنا	خواه	چاه	دریدن	پہارنا	در	پہار
خواندن	پڑینا	خوان	پڑینا	دریافتن	معلوم کرنا	دریاب	معلوم کر
خوردن	کھانا	خور	کھانا	وزویدن	چرانا	وزو	چرا
خوشیدن	سوکنا	خوش	سوکہ	ولیدن	ولنا	دل	دل
خسیدن	پینگنا	خیس	پینگ	دمیدن	پینگنا	دم	پینگ

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
زاختن	گرانجا	ریز	گرايش	زاريدين	په پوره کنا	زار	په پوره کنا
ريدين	پگنا	ري	پگ	زفيدين	پيگنا	زون	پيگ
زاسه مخمبه							
زادون	خنا	زاسه	جن	زوليدن	کلمانا	زول	کلمانا
زايدين	پيدا هونتا		پيدا هون	سين مهلمه			
زاريدن	پلانا	زار	پلا	ساختن	بنانا	ساز	بنانا
زون	مارنا	زن	مار	ساويدن	گهنا	ساو	گهنا
زودون	زنگ چلنا	زواسه	زنگ چل	سپارون	سونپنا	سپار	سونپ
زوايدين	په		په	سپرون	سونپنا	سپر	سونپ
زکيدن	غصين برون	زک	غصين برون	سپرون	راه چلنا	سپر	راه چل
زويدن	خنا	زه	جن	سپوختن	پهونشنا	سپوز	پهونشنا
زويدن	زيينا	زيب	زيب	سپوزيدن			
زيستن	چينا	زى	جى	ستاون			
زيستن				لينا	ستاين		

مصدر	معنی	امر	مصدر	معنی	امر	مصدر	معنی
ستاندن	لینا	سین	سفتن	موتی سوختن	سفت	موتی سوختن	موتی سوختن
سندن	سین	سین	سگالیدن	اندیشه کرنا	سگال	اندیشه کرنا	اندیشه کرنا
سزیدن	موتدینا	سز	سجیدن	قول	سج	قول	قول
سزودن	تورینا	سزودن	سزیدن	سوختن کرنا	سز	سوختن کرنا	سوختن کرنا
سزایدن	تورینا	سزایدن	سوزتن	جلانا	سوز	جلانا	جلانا
سزیزیدن	سز	سزیزیدن	سزودن	گبنا	سای	گبنا	گبنا
سزیدن	سز	سزیدن	سزیدن	سز	سز	سز	سز
سزیدیدن	سز	سزیدیدن	سزیدن	سز	سز	سز	سز
سجیدن	سج	سج	سجیدن	سج	سج	سج	سج
سزشتن	گوندینا	سزیش	سزیدن	گوندن	سز	گوندن	گوندن
سزودن	سز	سز	سزیدن	سز	سز	سز	سز
سزایدن	سز	سز	سزیدن	سز	سز	سز	سز
سزفیدن	سز	سز	سزیدن	سز	سز	سز	سز
سزیدن	سز	سز	سزیدن	سز	سز	سز	سز

ششین معجمہ

پانی چر

سار

پانی چرنا

ساریدن

سار

سار

سار

سار

موت

ساش

موتنا

ساشیدن

ساش

ساش

ساش

ساش

بہا کنگھی کر

شان

بہا کنگھی کرنا

شانیدن

شان

شان

شان

شان

لائی ہو

شای

لائی ہونا

شاییدن

شای

شای

شای

شای

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
شکستیدن	عاشق بنورنا	شکست	تورنا	شکستن	تورنا	شکن	تور - تورک
شکستیدن	دیکامارنا	شکست	چک لیانا	شکستیدن	چک لیانا	شکنج	چکلی سله
شکستن	دورنا	شکست	گر پونا	شکستیدن	گر پونا	شکوخ	گر پو
شکستن	بزرگی خانا	شکست	بزرگی خانا	شکستیدن	بزرگی خانا	شکوه	بزرگی خانا
شکستن	دورنا	شکست	دورنا	شکستیدن	دورنا	شکوه	دور
شکستن	نوحنا	شکست	صبر کرنا	شکستن	صبر کرنا	شکیب	صبر کر
شکستن	پسنا	شکست	پسنا	شکستیدن	پسنا	شکست	پسنا
شکستن	هونا - جانا	شکست	پیرنا	شکستن	پیرنا	شکاف	چیر
شکستن	شرمند مونا	شکست	تعب کرنا	شکستن	تعب کرنا	شکف	تعب کر
شکستن	دورنا	شکست	چکنا	شکستن	چکنا	شکف	چک کپل
شکستن	پیرنا	شکست	چکنا	شکستن	چکنا	شکف	چک کپل
شکستن	شکار کرنا	شکست	چکنا	شکستن	چکنا	شکف	چک کپل
شکستن	شکار کرنا	شکست	گنا جانا	شکستن	گنا جانا	شکار	گنا جان

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
شماریدن	گننا، جانا	شمار	گنی جان	شماریدن	عاشق شو	شمار	عاشق شو
شمرودن	ر	شمر	ر	ط ا س			
شمیدن	سوچنا	شم	سوچو	شمیدن	طپ	طپ	طپ
شماندن				شماندن	طراز	طراز	طراز
سناسیدن	پهچانا	سناس	پهچان	سناسیدن	طلب	طلب	طلب
شفتن				شفتن	طلوع	طلوع	طلوع
شنودن	سنا	شنو	سن	ع ن ح			
شنیدن				شنیدن	عرض	عرض	عرض
شنویدن				شنویدن	عظمت	عظمت	عظمت
شنودن	تیرنا	شناسا	تیر	ع ن ح			
شوچیدن	میلاپونا	شوچ	میلاپو	شوچیدن	عادت	عادت	عادت
شوریدن	پکارا کرنا	شور	پکارا کر	شوریدن	عالم	عالم	عالم
شولیدن	کلانا	شول	کلانا	شولیدن	غراش	غراش	غراش
شیفتن	عاشق شو	شیب	عاشق شو	شیفتن	غرش	غرش	غرش

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
فروماندن	عاجز آنا	فرومان	عاجز آ	فروماندن	گراانا	نگمن	گرا
فرنجیدن	ادب سیکھانا	فرنج	ادب سیکھا	فرنجیدن	سجھنا	فهم	سجھ
فرنگیدن	ادب کرنا	فرنگ	ادب کر	کاف تازی			
فریقن	عاشق ہونا	فریب	عاشق ہ	کامبیدن	کہونا	کاب	کہو
فریبیدن	فریب دینا	فریب	فریب د	کاستن	کہنا	کاه	کہت
فزون	زیادہ کرنا	فزاے	زیادہ کر	کامبیدن	کہونا	کاف	کہو
فزایدن	زیادہ ہونا	فزاے	زیادہ ہو	کاشتن	بوٹا	کار	بو
فترولیدن	جہلی پڑنا	فترول	جہلی پڑ	کاریدن	کہونا	کاف	کہو
فسانیدن	متر پڑھنا	فسان	متر پڑھ	کستن	کہونا	کاف	کہو
فسانیدن	کہنا	فساے	کہا	کافتن	کہونا	کاف	کہو
فسردن	نچورنا	فسر	نچور	کافیدن	کہونا	کاف	کہو
فسارون	نچورنا	فسار	نچور	کاویدن	کہونا	کاف	کہو
فشرودن	نچورنا	فشر	نچور	کالیدن	ریشا پھنا	کال	ریشا پھ
فشاندن	چرکنا	فشان	چرک	کردن	کرنا	کن	کر
				کشاون	کہونا کہنا	کشاع	کہو کہل

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
کشودن	پہننا پہننا	کشاس	پہننا پہن	گذازیدن	گھنا گھانا	گذاز	گل گلا
کشستن	ماروئانا	کشش	ماروئال	گزارشستن	چوڑنا	گزار	چوڑ
کشیدن	پہینا	کشش	پہینچ	گزارشستن	گزرنا	گزر	گزر
کفیدن	پیشا	کف	پیش	گرایستن	رغبت کرنا	گراسے	رغبت کر
کفتیدن	کفت	کفت	کفت	گرایستن	رغبت کرنا	گراسے	رغبت کر
کندن	کھودنا	کن	کھود	گرفتن	پکڑنا لینا	گیر	پکڑیلے
کندیدن	کند	کند	کند	گرویدن	عاشق ہونا	گرو	عاشق ہو
کوشیدن	کوشش کرنا	کوش	کوشش کر	گرسستن	رونا	گری	رو
کوفتن	کوتنا	کوب	کوت	گریستن	رونا	گری	رو
کوبیدن	پھونکنا	کوب	پھونک	گریختن	بھاگنا	گریز	بھاگ
کاف فارسی							
کالیدن	لوشنا	گال	لوٹ	گزاردن	ادا کرنا	گزار	ادا کر
گائیدن	جماع کرنا	گاسے	جماع کر	گزاریدن	ادا کرنا	گزار	ادا کر
گزارشستن	گھنا گھانا	گذاز	گل گلا	گزمیننا	وانت گھانا	گزار	وانت سو گلا

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
گزیدن	قبول کرنا	گزین	قبول کر	گزاردن	گزار	گزار	سویچ
گزاردن	غخواری کرنا	گزار	غخواری کر	گنجیدن	سما	گنج	سما
گستردن	پہانا	گستر	پہا	گنبدین	سردنا	گنبد	سٹر
گسترین				گواردن	مضم کرنا	گوار	مضم کر
گستن				گواریدن	رپسند کرنا	گوار	رپسند کر
گسیندن	توشا	گسل	توٹ	گوالیدن	چار کا برہنا	گوال	چار بڑہ
گسلیدن				گوزیدن	پاونا	گوز	پاؤ
گشادون	کہنا کہنا	گشا	کہول کہل	باب اللام			
گشودن				لافیدن	بڑائی کرنا	لاف	بڑائی کر
گشتن				لائدن	پلانا	لان	پلا
گردیدن	ہونا پہنا	گرد	ہو پہر	لائیدن			
گفتن	کہنا	گوے	کہ	لائیدن		لائے	
گماشتن	سویچا	گمار	سویچ	لرزیدن	کانپنا	لرز	کانپ
گماریدن				خسیدن	پسٹنا	خس	پسٹل

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
لغزیدن	پسندنا	لغز	پس	مولیدن	پهرا	مول	پهرا
لغزیدن	کھینچنا	لغج	کھینچ	موییدن	پلانا	موسے	پلا
لنگیدن	لنگرنا	لنگ	لنگر	میستیدن	ملانا	میز	ملا
لوکیدن	رنگنا	لوک	رنگ	باب النون			
لیریدن	پسندنا	لیر	پس	نازیدن	لاژرنا	ناز	لاژر
لیسیدن	چائنا	لیس	چات	نالیدن	پلانا	نال	پلا
باب المیم				نامیدن	نام رکنا	نام	نام رک
مالیدن	ملنا	مال	مل	نشین	کھنا	نویس	کھ
ماندن	ماننا	مان	ره	نوشتن	کھنا	نویس	کھ
مانستن	مشابرونا	ر	مشابرو	نشانیدن	بھانا	نشان	بھنا
مانیدن	ر	ر	ر	نشستن	بھنا	نشین	بھنا
مانیدن	ر	ر	ر	نشستن	بھنا	نشین	بھنا
مانیدن	چھرنا	ر	چھر	نشستن	بھنا	نشین	بھنا
مانیدن	ر	ر	ر	نشستن	بھنا	نشین	بھنا

مصدر	معنی	امر	معنی	مصدر	معنی	امر	معنی
نشدیدن	چنگلی نینا	نش	چنگلی	نویدن	پلانا	نوس	پلا
نکویدن	بهرگی دینا	نکوه	بهرگی	نهادن	رکھنا	نه	رکھ
نکاشتن	لکھنا	نگار	لکھنا	نہضن	چھپانا	نہف	چھپا
نگاریدن	نقش کرنا	نگار	نقش کرنا	نوشیدن	سننا	نوش	سن
باب الواو							
نگرستن	دیکھنا	نگر	دیکھ	واچیدن	تومنا	واخ	توم
نگریتن	دیکھنا	نگر	دیکھ	وزریدن	قبول کرنا	ورز	قبول کر
نمودن	کرنا۔ دکھانا	نمای	کر۔ دکھا	ورخورتن	ملاقات کرنا	ورخور	ملاقات کر
نواختن	بجانا	نواز	بجانا	وزیدن	ہواچھنا	وز	ہواچھل
نوازیدن	سز سز کرنا	نواز	سز سز کرنا	باب الہا			
نوایدن	چلانا	نواہی	چلا	ہارونیدن	ہارنا	ہارون	ہار
نوشتن	لیننا	نورو	لیننا	ہراسیدن	ہراس	ہراس	ہراس
نورودیدن	لیننا	نوروش	لیننا	ہاشتن	ہاشتن	ہاشتن	ہاشتن
نوشیدن	ینا	نوش	ینا	ہامیدن	ہامیدن	ہامیدن	ہامیدن
نوفینا	نوش کرنا	نوش	نوش کرنا	باب الہا			

تصريف عزيزيه

اروو

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسولہ سیدنا محمد وعلی آلہ اصحابہ
 اجمعین۔ مخفی زبہ ہے کہ الہی سالہ کا نام تصریف عزیز یہ ہے اور اسمین فارسی
 صیغہ نکلی گردانین مع چند قواعد اور فوائد ضروری لکھے ہیں۔ مقدمہ
 جانا چاہئے کہ زیر اور زیر اور پیش کو حرکات ثلثہ کہتے ہیں۔ زیر
 کا نام فارسی اور عربی اصطلاح میں فتح ہے اور جس حرف پر فتح ہو
 او سکو مفتوح کہتے ہیں۔ زیر کو کسرہ اور اس حرکت کے حرف کا کسور
 نام ہے اور جس حرف پر پیش یا ضمہ ہو وہ مضموم کہلاتا ہے۔ معلوم رہے
 کہ ہر ایک لفظ یا کلمہ جس میں مستقل کسی زمانہ کے ساتھ ہو اسکو فعل
 کہتے ہیں اگر زمانہ کی قید اسمین نہ ہو تو اسکا نام اسم ہے اور جس لفظ میں

معنی مستقل نہوسیعے تصریح مطلب کے لئے دوسرے لفظ کا محتاج ہو وہ
حرف کہلاتا ہے فائدہ - گذرے ہوئے وقت کو ماضی کہتے ہیں اور
بات کرنیکے وقت کو حال اور آنے والے زمانہ کو استقبال -

جس لفظ میں زمانہ ماضی پایا جاوے اسکا نام فعل ماضی ہے جیسے کرد
اور جو زمانہ حال پر دلالت کرے اوسکو فعل حال جیسے میکند اور زمانہ
آئندہ بتلانے والے لفظ کو فعل استقبال کہتے ہیں جیسے خواہد کرد -

جس فعل میں زمانہ حال اور استقبال دونوں کا احتمال ہو اسکا نام مضارع
ہے جیسے - کند - کسی شخص کو کسی کام کے لئے حکم کرنے یا کہنے کو

امر کہتے ہیں جیسے کن اور کسی کام سے منع کرنیکو نہی کہتے ہیں جیسے
مکن - کسی کام کے کرنے والے کو فاعل کہتے ہیں اور جس لفظ میں

کرنے والے کے معنی پانی جیساوے اوسکا نام اسم فاعل ہے
جیسے کسندہ - کئے ہوئے کو مفعول کہتے ہیں اور جو لفظ کئے ہوئے

کی معنی پر دلالت کرے وہ اسم مفعول کہلاتا ہے جیسے کردہ -
تہہ - جانا چاہئے کہ مصدر وہ لفظ ہے جسکا آخر فارسی میں - ون

یا تن ہو - اور ہندی میں نا - جیسے - کردن - کرنا - رفتن - جانا

اس مصدر کو مثبت کہتے ہیں کیونکہ کام کرنے والے سے وقوع میں
 آنا ثابت ہے اگر وقوع میں نہ آوے تو وہ مصدر منفی کہلاتا ہے
 اور اسکی علامت نون نفی شروع میں مصدر کے ہے جیسے بکرو
 تمام صیغے ماضی اور مضارع اور حال اور استقبال وغیرہ مثبت ہیں
 یا منفی سب کے سب اگرچہ مصدر سے نکلنے میں لیکن تبدیوں کی
 سمجھ میں آسانی سے آنے کے لئے تمام مشتقات اس سالہ میں
 دو تفریق کئے گئے پہلی تفریق میں وہ صیغے بیان ہوئے ہیں جو
 مصدر سے نکلنے میں اور دوسری تفریق میں امر سے نکلنے والے
 صیغے بتلائے گئے ہیں اس لئے آریش نامہ عزیز میں ہر ایک
 مصدر کے ساتھ اسکا امر بتلا دیا گیا تاکہ جو قواعد آئندہ بیان
 ہونگے انکے موافق ہر ایک صیغہ بنانے میں آسانی ہو۔ قواعد
 جاننا چاہئے کہ فارسی اور ہندی میں آخر حرف ہمیشہ ساکن رہتا ہے
 کوئی صیغہ بنانے کے لئے اگر جی۔ زیادہ کیجاوسے تو آخر حرف کو
 کسرہ دیتے ہیں اگر کوئی دوسرا حرف لایا جاوے تو آخر حرف کو
 فتح دیا جاتا ہے جیسے کر دی کر وہ۔

تفریق اول جو صیغے مصدر سے بنتے ہیں

اول ماضی مطلق ہے جو علامت مصدر کے نوں کو گرانے سے بنتا ہے جیسے کر۔ اور ہندی میں یہ قاعدہ ہے کہ علامت مصدر یعنی نوں اور الف کو گرانے سے امر بنتا ہے اور امر کے آخر میں الف ساکن زیادہ کرنے سے ماضی مطلق حاصل ہوتا ہے۔ قاعدہ جانتا جانتے کہ اگر ہندی امر کے آخر میں الف۔ یا۔ واو۔ ہو تو ماضی مطلق کے لئے۔ الف۔ زیادہ کرنے کے آگے یا ہی مفتوح بھی لایا جاتا ہے جیسے بیٹھا یا پیا یا بویا۔ دوسرا اسم مفعول ہے جو ماضی مطلق کے آخر میں ہائے محذوفی زیادہ کرنے سے حاصل ہوتا ہے جیسے کر۔ اور ہندی میں ماضی مطلق کے آخر میں لفظ۔ ہوا۔ زیادہ کرتے ہیں جیسے بیٹھا ہوا۔ پیا ہوا۔ بویا ہوا۔ تیسرا۔ ماضی تنہائی ہے جو ماضی مطلق کے آخر میں یا سے مچھول زیادہ کرنے سے بنتا ہے جیسے کر۔ اور ہندی میں امر کے آخر لفظ۔ تا۔ زیادہ کرنے سے حاصل ہوتا ہے جیسے کرتا۔ چوہا۔ ماضی ورتے اسم مفعول کے آخر میں لفظ۔ است زیادہ کرنے سے پیدا ہوتا ہے

بیسے کردہ است اور کہی ماضی قریب میں پاسے محقق اور الف کو
 حذف کر دیتے ہیں جیسے کر دست۔ ہندی میں ماضی مطلق کے
 آخر لفظ ہے۔ لایا جاتا ہے۔ جیسے بیٹھا ہے۔ پایا ہے۔ بویا ہے
 پاپچوان۔ ماضی بعید ہے۔ اسکے لئے اسم مفعول کے آخر میں لفظ بود
 زیادہ کرتے ہیں۔ جیسے۔ کردہ بود۔ ہندی میں اسکی علامت لفظ
 تھا۔ آخر میں ماضی مطلق کے ہے۔ جیسے بیٹھا تھا۔ پایا تھا۔ بویا تھا
 چہٹا۔ ماضی استمراری جسکو ماضی ماتمام اور ماضی ناقص اور ماضی
 مدامی بھی کہتے ہیں ماضی مطلق کے شروع میں لفظ می۔ یا ہی لاسنے
 حاصل ہوتا ہے جیسے۔ میکر و میکر و۔ ہندی میں اسکی علامت لفظ
 تھا۔ آخر میں ماضی تنائی کے ہے۔ جیسے کرتا تھا۔ سالتوان
 ماضی تشکی۔ یا۔ ماضی تشکی جسکو ماضی احتمالی بھی کہتے ہیں اسم مفعول کے
 آخر میں لفظ باشد زیادہ کرنے سے بنتا ہے۔ جیسے۔ کردہ باشد۔ اور
 ہندی میں لفظ ہوگا۔ آخر میں ماضی مطلق کے زیادہ کرتے ہیں جیسے
 بیٹھا ہوگا۔ پایا ہوگا۔ بویا ہوگا۔ اہوان ماضی استمراری تشکی جسکو
 حال تشکی بھی کہتے ہیں ماضی تشکی کے آ کے لفظ می۔ یا۔ ہی۔ لاسنے

لائے سے حاصل ہوتا ہے جیسے میکر و ہیکر و ہندی میں لفظ
 ہوگا۔ آخر میں ماضی تمنائی کے زیادہ کرتے ہیں جیسے کرتا ہوگا۔
 تو ان ماضی مع القدرت ہے جو ماضی مطلق کے آگے لفظ۔ توانست
 لائے سے حاصل ہوتا ہے جیسے۔ توانست کرو۔ ہندی میں اسکی
 علامت۔ لفظ۔ سکا۔ آخر میں امر کے ہے جیسے۔ کر سکا۔ دشوان
 ماضی استمراری مع القدرت ہے اور وہ لفظ۔ می یا ہی۔ شروع میں
 ماضی مع القدرت کے لائے سے حاصل ہوتا ہے جیسے ^{لیتوا}
 کرو، میتوانست کرو۔ ہندی میں امر کے آخر میں لفظ
 سکتا تھا۔ زیادہ ہوتا ہے جیسے۔ کر سکتا تھا۔ گیارہواں مضارع ^(۱۱)
 مع القدرت ہے جو لفظ۔ تو اندیا تو ان ماضی مطلق کے شروع میں لائے سے
 پیدا ہوتا ہے جیسے۔ تو اند کر یا تو ان کرو۔ ہندی میں بہہ قاعدہ سے کہ
 ماضی مع القدرت کے اخیر الف کو یا می مچول سے بدل دیا جاتا ہے اور ^{وقت}
 لازم ہوگا کہ اسکے آگے کے کاف کی حرکت کو ہی کسرہ سے بدل دینا
 جیسے۔ کر کے بارہواں حال مع القدرت ہے جو مضارع مع القدرت
 کے آگے لفظ۔ می یا ہی لائے سے حاصل ہوتا ہے جیسے میتواند کرو

میتوان کریم میتواند کرو میتوان کرو۔ ہندی میں امر کے آخر میں لفظ سکتا ہے
 زیادہ کرتے ہیں جیسے کر سکتا ہے۔ قاعدہ معلوم رہے کہ مذکورہ
 کے چاروں صیغوں میں ہر ایک علامت کو بعضی اوقات ماضی مطلق کے
 عوض میں مصدر کے آگے بھی لاسے ہیں جیسے تو انت کر دن میتوان
 کروں میتوانت کروں تو اند کروں۔ تو ان کروں میتواند کروں۔
 میتوان کروں میتواند کروں۔ میتوان کروں۔ میرا میتوان فعل مستقبل
 جسکے لئے ماضی مطلق کے آگے لفظ خواہد لایا جاتا ہے جیسے خواہد
 ہندی میں یہ قاعدہ ہے کہ امر کے آخر میں یا می مچھول زیادہ کرتے
 مضارع بنتا ہے اور مضارع کے آخر میں لفظ گا زیادہ کرنے سے
 فعل مستقبل حاصل ہوتا ہے۔ قاعدہ جانتا چاہئے کہ امر کے
 آخر میں حرف علت یعنی الف یا واو یا می۔ ہو تو مضارع کے
 یا می مچھول زیادہ کرنے کے پہلے واو مکتور بھی لاسے ہیں جیسے کرگا
 پاوگا۔ پیوگا۔ حال کے محاورے میں فیصلح یہ ہے کہ مذکورہ
 مکتور کے عوض میں ہمزہ لایا جاتا ہے قاعدہ۔ اگر امر کے
 آخر میں ی۔ ہو تو مضارع کے لئے مذکور ہمزہ اور یا می مچھول

لانے کے آگے اس میں کو گرا دیا جاتا ہے جیسے پائیکا۔ پوٹیکا۔
 پٹیکا۔ قاعدہ معلوم رہے کہ مثل صنجات مع القدرت کے
 فعل مستقبل میں ہی علامت صیغہ یعنی لفظ۔ خواہ بعض
 اوقات ماضی مطلق کے عوض میں مصدر کے آگے
 ہی لایا جاتا ہے جیسے خواہد کردن۔ چودہویں امر استمراری
 ہے جو اسم مفعول کے آخر میں لفظ باش زیادہ کر کے
 حاصل ہوتا ہے جیسے کردہ باش۔ ہندی میں
 ماضی ثناتی کے آخر میں لفظ رہ زیادہ کیا جاتا ہے
 جیسے کرتارہ پندرہواں امر استمراری ہے جو امر استمراری
 میں لفظ باش کے آگے میم نہیں زیادہ کرنے سے پیدا ہوتا ہے جیسے
 کردہ مباحش ہندی میں امر استمراری کے گ۔ مت۔ علامت
 نہیں لاسے ہیں جیسے مت کرتارہ۔

دوسری تشریح جو صیغے کے امر سے بنتی ہیں

اول نہیں ہے جو امر کے آگے میم نہیں لانے سے بنتا ہے جیسے
 مکن۔ ہندی میں اسکی علامت لفظ مت۔ شروع میں امر کے ہے

جیسے مت کر دو سڑے مضارع ہے جو امر کے آخر میں وال
 زیادہ کرنے سے حاصل ہوتا ہے جیسے کند ہندی میں جیسے
 فعل مستقبل کے قاعدہ میں بیان ہوا امر کے آخر میں یا ہی مجہول زیادہ
 کیجاتی ہے اور اگر امر کے آخر میں حرف علت ہو تو یا ہی مجہول کے
 لگے واو مکسور یا ہمزہ زیادہ کرتے ہیں جیسے کرے ۔ پاوے ۔
 بووے ۔ پیوے ۔ یا ۔ پاسے ۔ بوئے ۔ پئے ۔ یہ سب ^{تہ} فعل حال
 جو مضارع کے اول میں لفظ آتی یا ہی لاسنے سے حاصل ہوتا ہے
 جیسے میکند ، میکند ۔ ہندی میں ماضی تمنائی کے آخر میں لفظ ہے
 زیادہ کیا جاتا ہے جیسے کرتا ہے چوتھا اسم فاعل ہے اور
 وہ امر کے آخر حرف کو کسرہ ویکرنون ساکن اور وال مفتوح اور
 ہائے فحقی زیادہ کرنے سے پیدا ہوتا ہے جیسے کندہ ہندیز
 مصدر کے آخری الف کو یا ہی مجہول سے بد لکر اور اسکے آگے کے
 فون کو کسرہ ویکر لفظ والا ۔ زیادہ کیا جاتا ہے جیسے کرنوالا ۔
 پانچواں اسم حالیہ ہے جو امر کے آخر میں لف اور فون ساکن
 زیادہ کرنے سے پیدا ہوتا ہے ہندی میں ماضی تمنائی کے

آخر میں لفظ ہوا زیادہ کرتے ہیں جیسے کرتا ہوا۔
 تمثیل ذیل سے مختلف صیغے جو اوپر مذکور ہوئے بنا کی
 ترکیب واضح ہوگی

نمبر	نام صیغہ	صیغہ	معنی
۱	مصدر	آراستن	سنوارنا
۲	ماضی مطلق	آراست	سنوارا
۳	اسم مفعول	آراستہ	سنوارا ہوا
۴	ماضی تہناتی	آراستے	سنوارتا
۵	ماضی قریب	آراستہ است آراستت	سنوارا ہے
۶	ماضی بعید	آراستہ بود	سنوارا تھا
۷		می آراست ہی آراستہ	سنوارا تھا
۸	ماضی تشکیکی	آراستہ باش	سنوارا ہوگا
۹	ماضی استمراری تشکیکی	می آراستہ باشد ہی آراستہ باشد	سنوارا ہوگا
۱۰	ماضی مع القہر	توانست آراستہ توانست آراستن	سنوارا کی

شماره	نام صیغه	صیغه	معنی
۱۱	ماضی بعمری مع القدر	توانست آراست میتوانست آراستن میتوانست آراست نمیتوانست آراستن	سوار سکتاها
۱۲	مضارع مع القدر	تواند آراست - تواند آراستن - توان آراست - توان آراستن	سوار سکتا
۱۳	حال مع القدر	میتواند آراست - میتواند آراستن - میتواند آراست - میتواند آراستن - حیوان آراست	سوار سکتا
۱۴	فعل مستقبل	میتوان آراستن خواهد آراست - خواهد آراستن	سوار سکتا
۱۵	امر استمراری	آراسته باش	سوار تارہ
۱۶	نہی استمراری	آراسته مباش	مت سوار تارہ
۱۷	امر حاضر	آراستے	سوار
۱۸	نہی حاضر	میار آستے	مت سوار
۱۹	مضارع	آراید	سوارے

شمار	نام صیغہ	صیغہ	معنی
۲۰	فعل حال	می آراید - بھی آراید	سوار تاج ہے
۲۱	اسم فاعل	آرائیدہ	سوار والا
۲۲	اسم حالیہ	آریان	سوار تاج ہوا

تہمید جانا چاہئے کہ ہر ایک فعل کے لئے فاعل ضرور ہے یعنی
جب تک کہ نیا والا ہو کوئی کام پھور میں نہیں آسکتا۔ اور فاعل کے
تین قسم ہیں۔ غائب۔ حاضر متکلم اور ان تینوں میں ہر ایک کے دو قسم
ہیں واحد اور جمع۔ اسلئے جملہ اقسام فاعل کے چھے ہوتے ہیں۔
واحد غائب۔ جمع غائب۔ واحد حاضر۔ جمع حاضر۔ واحد متکلم جمع متکلم
پس جس فعل کا فاعل واحد غائب ہو وہ اسکو فعل واحد غائب
کہتے ہیں اور جس فعل کا فاعل جمع غائب ہو وہ فعل جمع غائب
کہلاتا ہے ایسا ہی فعل واحد حاضر اور فعل جمع حاضر اور فعل واحد متکلم
اور فعل جمع متکلم کو تصور کرنا چاہئے نتیجہ اسم کا مکرر ہونا فضا
کے خلاف ہے۔ اس تکرار سے بچنے کے لئے جو الفاظ استعمال

کے جاتے ہیں انکو ضمیر یا ضمیران کہتے ہیں یہیں ہر ایک ضمیر جو
 شخص غائب یا حاضر یا مستکلم کے لئے استعمال کی جاتی ہے اس کے
 دو قسم ہیں ضمیر منفصل اور ضمیر متصل ضمیر منفصل جو فعل سے جدا
 رہتی ہے اسکے الفاظ تفصیل ذیل سے واضح ہوں گے

واحد غائب جمع غائب واحد حاضر جمع حاضر واحد مستکلم جمع مستکلم
 ضمیر غائب او سے اوشان ایشان انہا انان تو شام من ما

ضمیر متصل وہ سے تو تم میں ہم

فائدہ: مخفی زبانی کہ فارسی ضمیر واحد حاضر اور ضمیر واحد مستکلم کے
 بعد اگر لفظ را جو علامت مفعول ہے آوے تو ان ضمیروں کا آخر
 حرف گرا دیا جاتا ہے جیسے ترا۔ مرا۔ اور ہندی ضمیروں میں
 واحد غائب اور جمع غائب اور واحد حاضر اور واحد مستکلم کے بعد
 اگر کوئی حرف جرم مثل سے یا میں یا پر یا کو۔ آوے تو ضمیر
 مذکورہ بالا حسب ذیل بدل دئے جاتے ہیں۔

واحد غائب جمع غائب واحد حاضر واحد مستکلم
 اس آن تجھ مجھ

اور حالت اضافی میں ہندی ضمائر متصل سب ذیل استعمال ہوتے ہیں
 واحد غائب جمع غائب واحد حاضر جمع حاضر واحد متکلم جمع متکلم
 اسکا انکا تیرا تمہارا میرا ہمارا
 ضمائر متصل جو ہمیشہ فعل کے ساتھ ملکر آتے ہیں پانچ ہیں اول نون
 اور وال ساکن واسطے جمع غائب کے جیسے کر دند دوسرے
 یا می معروف واحد حاضر کے لئے جیسے کر وی تیسری یا می مجہول
 اور وال ساکن واسطے جمع حاضر کے جیسے کر وید چوتھی میم ساکن
 واحد متکلم کے لئے جیسے کر دم پانچویں یا می مجہول اہم ساکن واسطے
 جمع متکلم کے جیسے کر دیم باقی ضمیر واحد غائب ہمیشہ فعل میں پوشیدہ
 رہتی ہے یعنی اسکے لئے کوئی علامت یا حرف علیحدہ نہیں ہے
 اسلئے ضمیر واحد غائب کو ضمیر مستتر کہتے ہیں جیسے کر و۔
 توضیح۔ جانتا چاہتے کہ ضمیر متصل اکثر صیغوں کے آخر میں آتی ہے
 سوائے چھ مقام کے یعنی وہ چھ صیغے جو نیچے بیان کئے جائیں
 انہیں ضمیر ان صیغوں کے پیچ میں آتی ہیں اول ماضی مع القدرت
 دوسرے ماضی استمراری مع القدرت تیسرے مضارع مع القدرت

چوتھے حال مع القدرت یا چون فعل مستقبل۔ ان یا چون مقاموں میں
 ماضی مطلق یا مصدر کے لگے علامت صیغہ کے آخر میں ضمیر لگاتے ہیں جیسے
 تو انتذکرہ، یثوانتذکرہ، تو انتذکرہ، یثوانتذکرہ، خواہند کر وہی جیسے ماضی
 تمنائی ہے جس میں یا ہی جہول کے لگے ضمیر لگاتے ہیں جیسے کرندی۔ ماضی
 قریب کے صیغوں میں لفظ است کی سین اور ات کو حذف کر دیکر صرف
 ہمزہ وصل کے بعد ضمیر لگاتے ہیں جیسے کر وہ اند اور اسکے صیغہ واحد حاضر میں
 یا ہی تختی پر صرف ہمزہ لکھ کر اسکو یا ہی معروف کے ساتھ پڑھتے ہیں جیسے
 کر وہ۔ صیغہ مضارع اور فعل حال میں خواہ وہ اصل صیغہ ہو جیسے کند اور مکیں
 یا کسی دوسرے صیغہ کی علامت جیسے کہ لفظ باشد ماضی تشکی اور
 ماضی استمراری تشکی میں اور لفظ۔ تو اند مضارع مع القدرت میں اور لفظ
 یثواند یا یثوانتد صیغہ حال مع القدرت میں اور لفظ خواہ فعل مستقبل
 میں ان سب مقاموں میں وال ساکن علامت مضارع کو حذف کر دیکر
 ضمیر لگاتے جاتے ہیں جیسے کسند، یثوانتذکرہ اور کر وہ باشند۔
 میکر وہ باشند، ہمیکر وہ باشند، تو انتذکرہ، یثوانتذکرہ، یثوانتذکرہ
 خواہند کر وغیرہ۔ فائدہ جانتا چاہئے کہ تفریق اول میں مصدر سے

بنے والے پندرہ سینے اور تشرین دو م میں امر سے کھلنے والے
 یا پنج سینے اور امر حاضر جلد ایسے سینوں میں اسم فاعل اور اسم
 مفعول اور اسم عالیہ کو وہاں نہیں ہے اسلئے ضمیر ان پر لاحق نہیں
 اور امر اور نہی اور امر استمراری اور نہی استمراری یہ چاروں سینے
 حاضر کے لئے مخصوص ہیں کیونکہ کسی کام کے لئے حکم کرنا یا منع کرنا
 شخص غیر حاضر یا ذات مشکلم پر حکم نہیں ہے اسلئے غائب اور مشکلم کی
 ضمیریں نہ کہ چاروں سینوں میں نہیں آسکتے ہیں اور ماضی تمنائی میں
 واحد حاضر اور جمع حاضر اور جمع مشکلم درست نہیں ہوتا باقی تیرا سینوں میں
 پورے چھ قسم کے ضمیر برابر گردانے جاسکتے ہیں فائدہ جانتا ہے
 کہ کثرت اوقات ماضی مطلق اور امر حاضر اور مضارع کے آگے اور کہی ہی
 دوسرے سینوں کے آگے ہی بشرطیکہ لفظ می یا ہی نہ ہو دوسرے بای
 زایدہ زینت کلام کے لئے لاتے ہیں۔ اگر ان سینوں کا پہلا حرف
 مضموم ہو تو بای زایدہ مضموم پڑھی جاتی ہے جیسے مکن نہیں تو مکسور
 جیسے پرو۔ مخنی زہے کہ بای زایدہ اور میم نہی اور نون نفی اگر
 الف مفتوح کے آگے آوے تو اس الف کو بای مفتوح سے بدلتے ہیں

جیسے یا راستیاً۔ نیا راست۔ اگر الف مذکور مضموم ہو تو یا
 مضموم سے بدلہ یا جاتا ہے جیسے یقاً و میقت یقاً و قاعدہ ہے
 کہ الف مضموم جو اظہر یا ہی مضموم سے بدلنا جائے اسکے آگے
 یا سے زاید کسور پڑی جاتی ہے۔
 ضمیروں کے لگانے کی ترکیب تصریف و یل سے
 بخوبی معلوم ہوگی

نام صنف	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد مطلق	جمع مطلق
ماضی مطلق	بیارا است	بیارا استند	بیاراستی	بیاراستیید	بیارا استم	بیارا استیم
ماضی ثمنہ فی	سوزا را وہ	سوزا رہے وہ	سوزا را تو	سوزا رہے تم	سوزا رہے تھیں	سوزا رہے ہم
ماضی تدریب	بیارا استت	بیارا استتاند	بیارا استتو	بیارا استتید	بیارا استتیم	بیارا استتیم
ماضی لہیب	سوزا را اہا وہ	سوزا رہے تھے وہ	سوزا رہے تھو	سوزا رہے تھوید	سوزا رہے تھیں	سوزا رہے تھے ہم

جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائبه	واحد غائبه	جمع غائبه
می آراستیم	می آراستتم	می آراستید	می آراستی	می آراستند	می آراست	فاعلی استهزایی
همی آراستیم	همی آراستتم	همی آراستید	همی آراستی	همی آراستند	همی آراست	
سنوارستے تھے ہم	سنوارستے تھے میں	سنوارستے تھے تم	سنوارستے تھے تو	سنوارستے تھے وہ	سنوارستے تھے وہ	فاعلی استهزایی
بیلا راستہ با شیم	بیلا راستہ با شتم	بیلا راستہ با شید	بیلا راستہ با شی	بیلا راستہ با شند	بیلا راستہ با ش	
سنوارستے ہو گئے ہم	سنوارستے ہو گئے میں	سنوارستے ہو گئے تم	سنوارستے ہو گئے تو	سنوارستے ہو گئے وہ	سنوارستے ہو گئے وہ	فاعلی استهزایی
می آراستہ با شیم	می آراستہ با شتم	می آراستہ با شید	می آراستہ با شی	می آراستہ با شند	می آراستہ با ش	
همی آراستہ با شیم	همی آراستہ با شتم	همی آراستہ با شید	همی آراستہ با شی	همی آراستہ با شند	همی آراستہ با ش	فاعلی استهزایی
سنوارستے ہو گئے ہم	سنوارستے ہو گئے میں	سنوارستے ہو گئے تم	سنوارستے ہو گئے تو	سنوارستے ہو گئے وہ	سنوارستے ہو گئے وہ	

نام پینہ	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
ماضی مع التصرف	توانست آراست توانست آراستن	توانستند آراست توانستند آراستن	توانستی آراست توانستی آراستن	توانستید آراست توانستید آراستن	توانستم آراست توانستم آراستن	توانستیم آراست توانستیم آراستن
	سنوار سکاوه	سنوار سکاوه	سنوار سکاوه	سنوار سکاوه تم	سنوار سکاوهین	سنوار سکاوهیم
	پیتوانست آراست پیتوانست آراستن	پیتوانستند آراست پیتوانستند آراستن	پیتوانستی آراست پیتوانستی آراستن	پیتوانستید آراست پیتوانستید آراستن	پیتوانستم آراست پیتوانستم آراستن	پیتوانستیم آراست پیتوانستیم آراستن
	پیتوانست آراست پیتوانست آراستن	پیتوانستند آراست پیتوانستند آراستن	پیتوانستی آراست پیتوانستی آراستن	پیتوانستید آراست پیتوانستید آراستن	پیتوانستم آراست پیتوانستم آراستن	پیتوانستیم آراست پیتوانستیم آراستن
	سنوار سکاوت باواہ	سنوار سکاوت باواہ	سنوار سکاوت باواہ	سنوار سکاوت باواہ تم	سنوار سکاوت باواہین	سنوار سکاوت باواہیم

ماضی مع التصرف

جمع و متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	نام جمع
میخواستیم آرام است	میخواستی آرام است	میخواستند آرام است	میخواستی آرام است	میخواستند آرام است	میخواستند آرام است میخواستی آرام است	
خواستیم آرام است	خواستی آرام است	خواستند آرام است	خواستی آرام است	خواستند آرام است	خواستند آرام است خواستی آرام است	فعل مستعمل
خواستیم آرام است	خواستی آرام است	خواستند آرام است	خواستی آرام است	خواستند آرام است	خواستند آرام است خواستی آرام است	امر استثنائی

جمع و مستحکم	واحد مستحکم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع فاعل	واحد فاعل	نام غیره
بیچارایکم سخنوارینکم می آرایکم همی آرایکم سخنوارستینکم	بیچارایکم سخنواروینین می آرایکم همی آرایکم سخنوارماهورینین	آراستہ مباشرت مست سخنواروینکم بیچارایکم سخنواروینکم می آرایکم همی آرایکم سخنوارستینکم	آراستہ مباشرت مست سخنواروین تو بیچارای تو سخنوار تو می آرای تو همی آرای تو سخنوارتا ہے تو	x سخنوارین تو می آرایند همی آرایند سخنوارستین تو	x سخنواروین تو می آراید همی آراید سخنوارتا ہے تو	بئی استعزازی امر حاضر بئی حاضر فعل مضارع فعل حال

قاعدہ تختی زبے کہ مذکور ضمیروں کے علاوہ ششین ساکن واسطے واحد غائب کے
 اور تالی ساکن واسطے واحد حاضر کے اور ہم ساکن واسطے واحد مکمل کے اکثر
 ماضی مطلق کے آخر میں اگر ماضی مفعول کے فائدے سے دیتے ہیں جیسے داؤس
 داوم۔ ہندی میں لفظ۔ کو جو علامت مفعول ہے ضمیر کے آخر میں آتی ہے جیسے
 دیا اسکو دیا تھم کو دیا تھم کو۔ مذکور ضمیریں اگر کسی اسم کے بعد آویں تو اضافت کی
 معنی پیدا ہوتی ہے جیسے اسپتس پت۔ اسپم یعنی اسکا گہورا تیر گہورا تیر گہورا
 قاعدہ اگر کسی اسم کے آخر میں بائے تختی ہو تو مذکور ضمیروں کے آگے ہمزہ وصل زیادہ
 کیا جاتا ہے جیسے خاند اش خاند ات۔ خاند ام۔ معلوم ہے کہ بعض اوقات
 اسم مفعول کو ماضی مطلق کہتے ہیں اس وقت ماضی مطلق کی معنی کر کے ہا ہی تختی کی
 معنی واد بظیف یعنی اور کچھ جاتی ہے اس صورت میں دوسرا صیغہ اسکے بعد ناظر ہوگا
 جیسے آمدہ رفتہ۔ ہندی میں اسکی علامت لفظ گر صیغہ امر کے بعد ہے مثلاً
 اگر گیا اپنے آیا اور گیا۔ واضح رہے کہ بعض اوقات علامت ماضی قریب یعنی
 لفظ است کو حذف کر کے صورت اسم مفعول کو ماضی قریب کی معنی میں مستعمل
 کرتے ہیں۔ ایسا ہی صورت اسم مفعول کہی ماضی مطلق یا ماضی میں مستعمل
 ہوتی ہے اس صورت میں بائے تختی کو زیادہ تکرار کرنا چاہیے قاعدہ اکثر

اسم حالیہ کو اسم فاعل کی معنی میں مستعمل کرتے ہیں قاعدہ جاننا چاہئے کہ کوئی
 کام پلور میں آنے کے بعد یا اس کام سے جو کیفیت یا حالت پیدا ہو سکو حاصل
 بالمصدر یا حاصل مصدر کہتے ہیں۔ فارسی میں ماضی مطلق اور امر حاضر سے حاصل
 کی معنی کا فائدہ حاصل ہوتا ہے جیسے سوخت اور سوز قاعدہ امر حاضر کے
 آخر کو کسرہ دیکر شین ساکن زیادہ کرنے سے ہی حاصل مصدر حاصل ہوتا ہے
 جیسے سوزش قاعدہ اکثر اوقات اسم مفعول کے ہی مخفی کو کاف فارسی سے
 بدل کر یامی معروف زیادہ کرنے سے ہی حاصل بالمصدر پیدا ہوتا ہے جیسے
 سوختگی قاعدہ کہی ماضی مطلق کے آخر میں الف اور رامی ساکن زیادہ کرنے سے ہی
 حاصل مصدر کا فائدہ حاصل ہوتا ہے جیسے گفتار اور بعض اوقات ایک
 مصدر کے ماضی مطلق اور امر حاضر کو ملائے سے ہی وہی معنی پیدا ہوتی ہے
 جیسے گفتگو ہندی میں اسکی علامتیں متعدد ہیں۔ اکثر امر حاضر کو
 حاصل مصدر کی معنی میں مستعمل کرتے ہیں۔ جیسے مار پیٹ۔ اور کہی امر
 آخر میں نون ساکن ہی زیادہ کیجاتی ہے جیسے جتن قاعدہ جاننا چاہئے
 کہ امر کے آخر میں اگر تسی ہو تو حاصل مصدر کے لئے نون زیادہ کرنیکے
 اسکے واو مفتوح ہی لائی جاتی ہے جیسے سیون قاعدہ اگر امر کے

آخر میں واو ہو تو لفظ، وکث زیادہ کیا جاتا ہے جیسے دہوٹ قاعدہ
 کہی ماضی مطلق کے آخر میں بائی فارسی یا لفظ وکث یا وکث یا وکث یا وکث
 ساکن لایا جاتا ہے جیسے ملاپ۔ ملاوٹ۔ کہاوت مکر امٹ۔
 لگاؤ وغیرہ تصریح۔ جانتا چاہئے کہ یہاں تک صغیرہ معروف کا بیان ہوا
 معروف اسکو کہتے ہیں جسکا فاعل معلوم ہوا اور جس فعل کا فاعل معلوم
 نہ ہو وہ وہ مجہول کہلاتا ہے۔ اس کے بنانے کی یہ ترکیب ہے
 جس مصدر کا مجہول بنانا منظور ہوا اسکے اسم مفعول کے آخر میں مصدر
 شدن کے کسی صغیرہ کو زیادہ کریں جیسے کردہ شدہ۔ ہندی میں یہ قاعدہ
 کہ ماضی مطلق کے آخر میں مصدر جاناس کے کسی صغیرہ کو زیادہ
 کرتے ہیں جیسے کیا گیا۔ چونکہ مجہول بنانے کے لئے مصدر شدن
 کے مشتقات ذہن میں رہنا ضرور ہے اسلئے اس مصدر کی
 پوری تصریف مستدیون کو باسانی یاد رہنے کی غرض سے
 نیچے لکھی جاتی ہے اس کے بعد صغیرہ مجہول کی تصریف بتلائی۔
 جاوگی جس سے قاعدہ مذکورہ بالا بخوبی ذہن نشین ہو سکے

جمع متکثر	واحد متکثر	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	نام جمعیت
شدم	شدم	شدید	شدی	شده	شده	ماضی متکثر
گئے ہم	گیا میں	گئے تم	گیا تو	گئے تہ	گیا وہ	ماضی تکثری
x	تہ سے	x	x	شده سے	شده سے	ماضی تکثری
x	جا میں	x	x	جا تے	جا ہو وہ	ماضی تکثری
شده ایم	شده ام	شده اید	شده	شده اند	شده است	ماضی تکثری
گئے میں ہم	گیا ہوں میں	گئے ہو تم	گیا ہے تو	گئے ہیں وہ	گیا ہے وہ	ماضی تکثری
شده ہو رہیم	شده ہو رہم	شده ہو رہید	شده ہو رہی	شده ہو رہتے	شده ہو وہ	ماضی تکثری
گئے تھے ہم	گیا تھا میں	گئے تھے تم	گیا تھا تو	گئے تھے وہ	گیا تھا وہ	ماضی تکثری

جمع مستکرم	واحد مستکرم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع فاعل	واحد فاعل	نام سبب
می شدیم	می شدم	می شدید	می شدی	می شدند	می شد	ماضی استمراری
همی شدیم	همی شدم	همی شدید	همی شدی	همی شدند	همی شد	ماضی استمراری
جاتے تھے ہم	جاتا تھا میں	جاتے تھے تم	جاتا تھا تو	جاتے تھے وہ	جاتا تھا وہ	ماضی استمراری
شدہ ہائیم	شدہ ہائیم	شدہ ہائید	شدہ ہائے	شدہ ہائے	شدہ ہائے	ماضی استمراری
گئے ہونگے ہم	گیا ہونگا میں	گئے ہونگے تم	گیا ہونگا تو	گئے ہونگے وہ	گیا ہونگا وہ	ماضی استمراری
می شدہ ہائیم	می شدہ ہائیم	می شدہ ہائید	می شدہ ہائے	می شدہ ہائے	می شدہ ہائے	ماضی استمراری
ہمی شدہ ہائیم	ہمی شدہ ہائیم	ہمی شدہ ہائید	ہمی شدہ ہائے	ہمی شدہ ہائے	ہمی شدہ ہائے	ماضی استمراری
جاتے ہونگے ہم	جاتا ہونگا میں	جاتے ہونگے تم	جاتا ہونگا تو	جاتے ہونگے وہ	جاتا ہونگا وہ	ماضی استمراری

تأهلیت

باصحی مع اللہ

واحد غائب

توانست شد

توانست شدن

جاسکا وہ

پتوانست شد

پتوانست شدن

پتوانست شد

پتوانست شدن

جاسکتا تھا وہ

جمع غائب

توانستند شد

توانستند شدن

جاسکتے وہ

پتوانستند شد

پتوانستند شدن

پتوانستند شد

پتوانستند شدن

جاسکتے تھے وہ

واحد حاضر

توانستی شد

توانستی شدن

جاسکتا تو

پتوانستی شد

پتوانستی شدن

پتوانستی شد

پتوانستی شدن

جاسکتا تھا تو

جمع حاضر

توانستیں شد

توانستیں شدن

جاسکتے تم

پتوانستیں شد

پتوانستیں شدن

پتوانستیں شد

پتوانستیں شدن

جاسکتے تھے تم

واحد متکلم

توانستم شد

توانستم شدن

جاسکا میں

پتوانستم شد

پتوانستم شدن

پتوانستم شد

پتوانستم شدن

جاسکتا تھا میں

جمع متکلم

توانستیں ہم

توانستیں ہم شدن

جاسکتے ہم

پتوانستیں ہم

پتوانستیں ہم شدن

پتوانستیں ہم

پتوانستیں ہم شدن

جاسکتے تھے ہم

نام صیغه	واحد نما	جمع فاعل	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
مضارع مع التثنية	توانندش	توانندشند	توالی شند	توانیدشند	توانم شند	توانیم شند
	توان شند	توانندشند	توالی شند	توانیدشند	توانم شند	توانیم شند
	توان شند	توانندشند	توالی شند	توانیدشند	توانم شند	توانیم شند
	توانندشند	توانندشند	توالی شند	توانیدشند	توانم شند	توانیم شند
مضارع مع التثنية	می توانندشند	می توانندشند	می توالی شند	می توانیدشند	می توانم شند	می توانیم شند
	می توان شند	می توانندشند	می توالی شند	می توانیدشند	می توانم شند	می توانیم شند
	می توان شند	می توانندشند	می توالی شند	می توانیدشند	می توانم شند	می توانیم شند
	می توانندشند	می توانندشند	می توالی شند	می توانیدشند	می توانم شند	می توانیم شند

جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع فاعل	واحد فاعل	اثر غیر
همیوانیم شد جا سکتے ہیں ہم خواہم شد جاوے گئے ہم	ہی تو انعم شد ہی تو انعم شد ہی تو انعم شد ہی تو انعم شد	ہمیتانید شد جا سکتے ہو تم خواہید شد جاوے گئے تم شدہ بائید جا سکتے رہو تم شہد بائید مت جا سکتے رہو تم	ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد ہیوانی شد	ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد ہیوانند شد	ہی تو اند شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد ہی تو ان شد	فعل مستعمل امر استعاری ہی استعاری

فعل جہول کی تصریحت

جمع مستحکم	واحد مستحکم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع خائب	واحد خائب	ماضی مطلق
آراستہ شدتہم	آراستہ شدتم	آراستہ شدید	آراستہ شدی	آراستہ شدند	آراستہ شد	ماضی مطلق
سنوارے گئے ہم	سنوارا گیا ہمیں	سنوارے گئے تم	سنوارا گیا تو	سنوارے گئے وہ	سنوارا گیا وہ	ماضی ثنائی
آراستہ شدہ ہم	سنوارا جا تا ہمیں	.	.	سنوارے جا گئے	سنوارا جا تا وہ	ماضی تفریب
سنوارے گئے ہمیں ہم	سنوارا گیا ہوں ہمیں	سنوارے ہو گئے ہم	سنوارا گیا ہے تو	سنوارے ہیں وہ	سنوارا گیا ہو وہ	ماضی بعید
آراستہ شدہ ہوں ہم	آراستہ شدہ ہوں ہم	آراستہ شدہ ہووید	آراستہ شدہ ہووی	آراستہ شدہ ہووید	آراستہ شدہ ہووہ	
سنوارے گئے ہوں ہم	سنوارا گیا تھا ہمیں	سنوارے گئے تھے ہم	سنوارا گیا تھا تو	سنوارے گئے تھے وہ	سنوارا گیا تھا وہ	

<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>
<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>
<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>
<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>
<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>
<p>ماضی اح تقدیرت</p>	<p>وامه غائب</p>	<p>جمع غائب</p>	<p>وامه حاضر</p>	<p>جمع حاضر</p>	<p>وامه متکلم</p>	<p>جمع متکلم</p>

ماضی اح تقدیرت

نام پند	وعدہ غائبہ	جمع غائب	وعدہ حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
حال مع القدر	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ	آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ آراستہ جمع غائبہ
فعل مستعمل	سنوارا جا سکتا ہے	سنوارا جا سکتے ہیں	سنوارا جا سکتا ہے	سنوارا جا سکتے ہیں	سنوارا جا سکتا ہوں	سنوارا جا سکتے ہیں
امر استعاری	سنوارا جا	سنوارا جا	سنوارا جا	سنوارا جا	سنوارا جا	سنوارا جا
نہی استعاری	سنوارا جا نہ	سنوارا جا نہ	سنوارا جا نہ	سنوارا جا نہ	سنوارا جا نہ	سنوارا جا نہ

تکمیل جانتا جاسے کہ مصدر و قسم کا ہوتا ہے ایک لازمی دوسرا
 متعدی۔ لازمی اسکو کہتے ہیں جبکہ فعل فاعل پر تمام ہو اور مفعول کی حاجت
 نہ رکھے جیسے شدن۔ اور متعدی وہ قسم ہے کہ جبکہ فعل فاعل سے
 گذر کر مفعول تک پہنچے جیسے۔ کروں میں جس فعل کے لئے ایک
 مفعول درکار ہو اسکو متعدی بیک مفعول کہتے ہیں جیسے کروں کیونکہ
 جو کام کیا جاوے وہی ایک مفعول اسکے لئے ضرور ہے جس فعل
 کے لئے دو مفعول درکار ہوں وہ متعدی بدو مفعول کہلاتا ہے جیسے
 دادن پس جو چیز دیا دے وہ ایک مفعول ہے اور شکو وہ چیز دیا دے
 وہ دوسرا مفعول قرار پائے گا قاعدہ۔ جس وقت فعل لازمی کو
 متعدی کرنا چاہیں یا متعدی کی معنی میں اور ایک مفعول زیادہ کرنا
 منظور ہو تو اسم حالیہ کے آخر میں یا ہی ساکن اور دن علامت
 مصدر زیادہ کریں جیسے کنا نیدن و ہانیدن اور کہی فقط دن
 علامت مصدر پر اکتفا کرتے ہیں جیسے گردانن۔ پس گشتن
 مصدر لازمی کو متعدی کرنے سے ایک مفعول پیدا ہوا یعنی وہ
 چیز جو بہرائی جاوے سے ہذا کروں متعدی بیک مفعول اور دادن

متعدی بدو مفعول ہے۔ کنائیدن اور دہانیدن من ایک ایک مفعول
 زیادہ کیا گئے یعنی وہ شخص جس سے کرنے اور دینے کا کام لیا گیا
 اس قاعدہ سے ایک مفعول زیادہ کرنے کو تعدیہ کہتے ہیں۔ ہندی میں
 یہ قاعدہ ہے کہ امر کے آخر میں الف ساکن اور۔ نا علامت مصدر
 یا لفظ وانا زیادہ کریں جیسے کرانا یا کروانا۔ اگر امر حاضر میں
 آخر حرف کے آگے حرف علت ہو تو گرا دیا جاتا ہے جیسے
 پھڑانا پھڑوانا چھڑانا چھڑوانا چروانا چروانا۔ اور اگر
 امر حاضر کے آخر میں یا ہی تختانی یا واو ہو تو اسکو لام سے بدل دیا جاتا ہے
 و لو انا۔ ر لو انا۔ چونکہ فعل لازمی کو مفعول نہیں ہوتا ہے اس لئے
 اسکا مفعول نہیں ہو سکتا۔

تعدیہ معروف و مجهول کا طریقہ ذیل کی

تصرفیوں سے بخوبی ذہن نشین

ہوگا انشا اللہ

تھا

تصريف لفظ پيغمبر

جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	ماضي مطلق
کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	ماضي مطلق
کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	ماضي تخریب
کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	ماضي تخریب
کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا نبيدهم	کنا نبيدهم کروا يا نبيدهم	ماضي تخریب

جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع ماضی	واحد ماضی	نام صیغہ
میکنا نیدیم	میکنا نیدم	میکنا نیدید	میکنا نیدیدی	میکنا نیدند	میکنا نید	ماضی استمراری
ہی کنانیدیم	ہی کنانیدم	ہی کنانیدید	ہی کنانیدیدی	ہی کنانیدند	ہی کنانید	ماضی استمراری
کروا تے ہتھے ہم	کروانا تھا میں	کروا تے تھے تم	کروانا تھا تو	کروا تے تھے وہ	کروانا تھا وہ	ماضی متشکی
کنا نیدہ ہا شیم	کنا نیدہ ہا شم	کنا نیدہ ہا شید	کنا نیدہ ہا شی	کنا نیدہ ہا شنہ	کنا نیدہ ہا شنہ	ماضی متشکی
کروا تے ہوتے ہم	کروایا ہوا گلگامین	کروا تے ہوتے تم	کروایا ہو گا تو	کروا تے ہوتے وہ	کروایا ہو گا وہ	ماضی استمراری
میکنا نیدہ ہا شیم	میکنا نیدہ ہا شم	میکنا نیدہ ہا شید	میکنا نیدہ ہا شی	میکنا نیدہ ہا شنہ	میکنا نیدہ ہا شنہ	ماضی استمراری
ہی کنانیدہ ہا شیم	ہی کنانیدہ ہا شم	ہی کنانیدہ ہا شید	ہی کنانیدہ ہا شی	ہی کنانیدہ ہا شنہ	ہی کنانیدہ ہا شنہ	ماضی استمراری
کروا تے ہوتے ہم	کروانا ہوا گلگامین	کروا تے ہوتے تم	کروانا ہو گا تو	کروا تے ہوتے وہ	کروانا ہو گا وہ	ماضی استمراری

جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	تأ صیغه
توانستیم گشتند توانستیم گشتید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید	توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید	توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید توانستیم گشتانید	توانستی گشتانید توانستی گشتانید توانستی گشتانید توانستی گشتانید توانستی گشتانید توانستی گشتانید توانستی گشتانید	توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید توانستنت گشتانید	توانست گشتانید توانست گشتانید توانست گشتانید توانست گشتانید توانست گشتانید توانست گشتانید توانست گشتانید	تأ صیغه تأ صیغه

توانستیم گشتانید

تأ صیغه

نام جمع	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متكلم	جمع متكلم
مصارع مع القدر	توانند گفت بنید	توانند گفت بنید	توانی گفت بنید	توانید گفت بنید	توانستم گفت بنید	توانیم گفت بنید
مصارع مع القدر	توانی گفت بنید	توانتم گفت بنید	توانی گفت بنید	توانید گفت بنید	توانستم گفت بنید	توانیم گفت بنید
مصارع مع القدر	توانی گفت بنید	توانتم گفت بنید	توانی گفت بنید	توانید گفت بنید	توانستم گفت بنید	توانیم گفت بنید
مصارع مع القدر	توانی گفت بنید	توانتم گفت بنید	توانی گفت بنید	توانید گفت بنید	توانستم گفت بنید	توانیم گفت بنید

جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	تأنيده
بجنانید کرواؤتم کلتانید ست کرواؤتم	بجنان کرواؤ کلتان ست کرواؤ	.	.	امر حاضر
کلتانیدیم کرواؤدیمیم میکنانیدیم همیکنانیدیم	کلتانید کرواؤست میکنانید همیکنانید	کلتانند کرواؤدیند میکنانند همیکنانند	کلتانند کرواؤست میکنانند همیکنانند	بھی حاضر فعل مضارع
کرواؤتے ہیں ہم	کرواؤتا ہوں میں	کرواؤتے ہو تم	کرواؤتا ہے تو	فعل حال

توضیح کے لیے اس عبارت

	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	
جمع متکلم	واحد متکلم	جمع حاضر	جمع غائب	واحد غائب	ہم، تم، وہ
کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ تو	کنا نبیدہ شدہ	کنا نبیدہ شدہ	وہ، وہیں، وہاں
کروا لے گئے ہم	کروا یا گیا میں	کروا لے گئے تم	کروا لے گئے وہ	کروا یا گیا وہ	وہ، وہیں، وہاں
کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ایہ	کنا نبیدہ شدہ تو	کنا نبیدہ شدہ اند	کنا نبیدہ شدہ اس
کروا لے گئے ہم	کروا یا گیا میں	کروا لے گئے تم	کروا یا گیا تو	کروا لے گئے وہ	کروا یا گیا وہ
کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ایہ	کنا نبیدہ شدہ تو	کنا نبیدہ شدہ اند	کنا نبیدہ شدہ اس
کروا لے گئے ہم	کروا یا گیا میں	کروا لے گئے تم	کروا یا گیا تو	کروا لے گئے وہ	کروا یا گیا وہ
کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ایہ	کنا نبیدہ شدہ تو	کنا نبیدہ شدہ اند	کنا نبیدہ شدہ اس
کروا لے گئے ہم	کروا یا گیا میں	کروا لے گئے تم	کروا یا گیا تو	کروا لے گئے وہ	کروا یا گیا وہ
کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ہم	کنا نبیدہ شدہ ایہ	کنا نبیدہ شدہ تو	کنا نبیدہ شدہ اند	کنا نبیدہ شدہ اس
کروا لے گئے ہم	کروا یا گیا میں	کروا لے گئے تم	کروا یا گیا تو	کروا لے گئے وہ	کروا یا گیا وہ

جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر
کنا نیدہ می شدیم	کنا نیدہ می شدید	کنا نیدہ می شدند	کنا نیدہ می شدند	ماضی مستحضر

جمع مکمل	واحد متکلم	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	نام صیغہ
کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	ماضی مع قدرت
کرو ایشتم کہے ہم	کرو ایشتم کہے ہم	کرو ایشتم کہے ہم	کرو ایشتم کہے ہم	کرو ایشتم کہے ہم	کرو ایشتم کہے ہم	
کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	ماضی استعانت
کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	
کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	ماضی استعانت
کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	کنا نیدہ لو ایشتم شد	

ماضی استعانت

جمع مستعمل	واحد مستعمل	جمع حاضر	واحد حاضر	جمع غائب	واحد غائب	نام جمعین
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها
کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها	کتاب	کتابها

مصاحح معتمد است

حاج علی محمد

نام جنبه	واحد حاضر	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد مستلزم	جمع مستلزم
نام مستعمل	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند	کتابندیم یعنی توانند شد کتابندید یعنی توان شدند
مضارع مستقبل	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد	کتابندیم خواهیم شد کتابندید خواهید شد
امراض استمراری	کتابندیم کتابندید	کتابندیم کتابندید	کتابندیم کتابندید	کتابندیم کتابندید	کتابندیم کتابندید	کتابندیم کتابندید

نام ضمیر	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
اگر حاضر	کتابینده شود	کتابینده شوند	کتابینده شو	کتابینده شوید	کتابینده شوم	کتابینده شویم
بھی حاضر	کتابینده شود	کتابینده شوند	کتابینده شو	کتابینده شوید	کتابینده شوم	کتابینده شویم
فعل مضارع	کتابینده شود	کتابینده شوند	کتابینده شو	کتابینده شوید	کتابینده شوم	کتابینده شویم
فعل حال	کتابینده می شود	کتابینده می شوند	کتابینده می شو	کتابینده می شوید	کتابینده می شوم	کتابینده می شویم
کتابینده می شود	کتابینده می شوند	کتابینده می شو	کتابینده می شوید	کتابینده می شوم	کتابینده می شویم	کتابینده می شویم

خاتمہ۔ چند قواعد متفرق ہیں۔ فائدہ۔ جانتا چاہئے کہ لفظ کی ترتیب
 کے لحاظ سے مصدر دو قسم کا ہوتا ہے ایک اصلی اور دوسرا جعلی
 مصدر اصلی جبکہ مصدر منسوب ہی کہتے ہیں وہی ہے جس کا بیان اس رسالہ
 تہمہ میں کیا گیا اور مصدر جعلی جبکہ مصدر مرکب ہی کہتے ہیں وہ ہے جو
 کسی اسم کے بعد لفظ شدن یا کردن اور کوئی دوسرا مصدر ملحق
 کرنے سے پیدا ہو جیسے دیوانہ شدن دیوانہ کردن ترتیب و اون
 وغیرہ فائدہ مصدر آخر میں یا سے معروف زیادہ کرنے سے لیا جاتا ہے
 معنی پیدا ہوتی ہے جیسے کر دنی یعنی کرنے کے لائق فائدہ
 امر کے آخر میں الف زیادہ کرنے سے اسم فاعل کی معنی حاصل
 ہوتی ہے جیسے وانا فائدہ کسی اسم کے بعد صیغہ امر کو ملائے
 اکثر اسم فاعل کی معنی پیدا ہوتی ہے جیسے دلارام۔ اور
 کبھی اسم مفعول کی معنی کا فائدہ حاصل ہوتا ہے جیسے دلگیر
 اور بعض اوقات حاصل بالمصدر کا فائدہ ہی ہوتا ہے جیسے
 قدم بوس فائدہ ماضی مطلق کے آگے اگر کوئی اسم لگایا جاوے
 تو اسم مفعول کی معنی پیدا ہوتی ہے جیسے خانہ زاد۔ فائدہ

اسم مفعول اور اسم فاعل کے آخر کے ہا ہی مختفی کو کاف
فارسی سے بد لکر الف و نون ساکن زیادہ کرنے سے جمع کا
صیغہ بنتا ہے جیسے زفتگان آرایندگان ۔ فائدہ بات چیت
کرنے اور خط خطوط لکھنے کے محاورے میں اکثر صیغہ جمع غائب
تعلیماً واحد غائب اور واحد حاضر کی جگہ لاتے ہیں اور ایسا ہی
صیغہ جمع حاضر بجائے واحد حاضر کے مستعمل ہوتا ہے علیٰ ہذا بقا
پادشاہان اور امرا اور بزرگان اکثر اپنے نسبت جمع متکلم کا
صیغہ بجائے واحد متکلم کے مستعمل کرتے ہیں ۔ فائدہ اسی
تعلیم کی بنا پر واحد حاضر کی ضمیر منفصل کی جگہ اکثر لفظ جناب
وغیرہ اور ہندی میں لفظ آپ استعمال کیا جاتا ہے فقط

منت

المرقوم ۶۶ رب

۱۳۱۷

تقریب حکیمہ نامہ مختور علامہ و ہر حساب
 مولوی محمد عبد سلیم صاحب شکر گنہوی سلمہ لکھنؤ

دونوں مختصر رسالوں آراشنامہ عزیز یہ و تقریب عزیز یہ کو میں نے
 اول سے آخر تک دیکھا۔ مولوی عبدالعزیز صاحب خوش نصیب
 آدمی میں جگے والد ماجد سے اپنی ایسی ہمیشہ باقی رہنے والی
 یادگار کو اس کے نام کے ساتھ منسوب کر دیا۔ مگر اس میں خود مولانا
 مدوح کی زیادتی ہے یہ رسالے میرے خیال میں بچوں کی تعلیم
 کے لئے مناسب ہیں اور مستحق اسکے کہ سرشتہ تعلیم انکی طرف
 توجہ کرے اردو اور فارسی کی تقریب بہت عمدہ توجہ کی محتاج ہے
 اور کہنے والوں میں عموماً محض ترجمہ ثابت ہوتے ہیں اس کتاب میں
 امر قابل تعریف ہے کہ محض ترجمہ ہی نہیں بلکہ اردو کے حاصل اصول
 کا بھی کاٹا رکھا گیا ہے۔

شرہ مستحق محمد عبد سلیم صاحب شکر

الحمد لله والمنة

فسخ لاجواب آرائش نامہ عزیزہ و تصریف عزیزہ کثرت شائقین
 و افادہ عام طبع ہو کر تیار ہو چکی۔ ان دو نور سالوں کو ابتدا میں
 قبلہ گاہ مرحوم نے محض اس خاکسار کی تعلیم کے لئے زبان فارسی
 میں تالیف فرمایا تھا بارہا طبع ہو کر مطبوع خاص و عام ہوئی۔
 مبتدیوں کے لئے ضبط قواعد کے علاوہ زبان فارسی کی وقت
 ہی کی قدر و شوار ہونے سے اکثر کتب قواعد اردو میں تصنیف و تالیف
 ہو رہے ہیں اسلئے خاکسار نے اس کتاب کو اردو میں ترجمہ کر کر
 چند قواعد اور نواید ضروری اس میں اس قدر زیاد کر دئے کہ جسکی
 وجہ سے اب یہ کتاب کامل اور عام فہم ہو گئی۔ جملہ مصادر مستعملہ
 اور اسکے تمام مشتقات و مرکبات فارسی و اردو کے ضوابط
 اس عمدگی اور آسانی سے تصریح ہوئے ہیں کہ اس جامعیت کا رسالہ
 فن تصریف و اشتقاق میں جو علم صرف کا جزو اعظم ہے آج تک

کہیں دیکھنے میں نہیں آیا مشک انت کہ خود بخود نہ کہ عطار کو یہ خود ملاحظہ
 سے روشن ہو گا کہ ہر ایک قندی بلکہ متوسط الاستعداد شخص کے لئے یہی
 اس کتاب کا پڑھنا اور یاد کرنا ترقی استعداد و معلومات عام میں غنیمت ہو گا ہر ایک
 طالب علم فارسی کے پاس اس کتاب کا رہنا اشد ضروریات سے ہے
 یہ رسالہ مختصر لب لباب پانچ جز کا حجم رکھتا ہے اور قیمت ہر جلد چار روپائی
 فی الحال تھوڑے نسخے طبع ہوئے ہیں کثرت شائقین مبارکباداً جلد صرف ہو جائے
 اور کف افسوس ہلنا پڑے اسلئے مناسب ہے کہ جن صاحبوں کو جتنی جلدیں مطلوب
 ہوں زود تر طلب فرمائیں فقط

اعلان

یہ کتاب حسب اہتمام کارخانہ اورنگزیں نے لکھی گئی ہے کوئی صاحب
 بلا اجازت مولف ارادہ طبع نفرمادین اور جس کتاب کے آخر پر محرم
 و دستخط قلمی مولف نہ ہو وہ مال مسروقہ تصور کیا جاوے اور اسکی
 خریداری سے اخرا ز فرمادین و ما علینا الا البیاع فقط

محمد علی